داستانهای ما جلد سوم

نویسنده: علی دوانی

## پيشگفتار

به طورى كه در پيشگفتار جلد دوم خاطر نشان ساختيم ، داستان نويسى ، در يك قرن اخير نخست در ديار غرب و سپس در ممالك ديگر رونق به سزائى يافته تا جائى كه گذشته از كتابهاى مستقل كه در اين خصوص ‍ نوشته و مى نويسند، قسمتى از صفحات روزنامه ها و مجلات جهان را به خود اختصاص داده است .

نويسندگان اين گونه داستانها دو نوع هستند: گروهى مطلبى را كه ديده يا شنيده اند، يا در كتابى خوانده اند، با شرح و بسط و افزودن دانستنيهاى خود، به صورتى جذاب و دلپذير در مى آورند تا بدان وسيله توجه خوانندگان را جلب كرده ، و آنچه را مى خواهند در اذهان آنها تزريق نمايند.

گروه ديگر، مطلب بى اصل و اساسى را از پيش خود ابداع نموده ، و پيرامون آن قلمفرسائى مى كنند و با قدرت فكرى و قلمى خود، كاهى را كوهى نموده ، و از هيچ چيزها مى سازند!

ولى (داستانهاى ما) هيچكدام اينها نيست . داستانهاى ما يك سلسله وقايع مسلم تاريخى است كه در منابع معتبر و پر ارزش اسلامى آنهم از دير زمان و به وسيله دانشمندانى صادق و صميمى ثبت و ضبط شده است ، كه ما آنها را طى مطالعات ممتد خود، انتخاب و ترجمه نموده ، و اگر فارسى شيوا بوده عينا با افزودن عنوانى بر آن ، به همان گونه كه بوده در اين كتاب آورده ايم .

به طورى كه در پيشگفتار مفصل جلد يكم يادآور شده ايم ، برخى از اين داستانها از سال ١٣٣٨ شمسى به بعد نگارش يافته و به عنوان (داستانهاى اسلامى ) جداگانه هم چندين بار چاپ و منتشر شده و مى شود، ولى در اينجا با حك و اصلاحى مختصر و تعدادى ديگر از (داستانهاى ما) و داستانهاى جديد، انتشار مى يابد.

در دو جلد گذشته (داستانهاى ما) جمعا ٧٨ داستان ، از سرى داستانهاى سازنده و آموزنده كه از لابلاى تاريخ غنى و درخشان اسلام و منابع ادبى و اخلاقى اين مرز و بوم ، بيرون كشيده شده و ترجمه و تنظيم گرديده است ، از لحاظ خوانندگان محترم گذشت ، و اينك ٤٢ داستان كوتاه و بلند ديگر در اين جلد كه جمعا ١٢٠ داستان است و مجموعه آن در سه جلد آمده است .

به يارى خداوند متعال اگر توفيق يافتيم جلد چهارم آنرا هم مى آوريم . و از اين راه جمعا ١٥٠ داستان مستند و متقن و فراگير را كه خود دستورالعمل خوبى براى تهذيب اخلاق مرد و زن و پير و جوان و پسر و دختر از خانواده هاى شريف ملت مسلمان ايران است ، در ٤ جلد كم حجم كه مطلوب همگان واقع گردد، تقديم حضورشان مى كنيم .

در پيشگفتار مجلدات پيشين گفتيم كه هر چند نام اينها را داستان گذاشته ايم ، ولى غير از آن ديگران است . زيرا نه مانند بسيارى از داستانهاى ديگران ساختگى و مخلوق انديشه و هنر نويسندگان آنها است ، و نه هم منبع و ماءخذ اينها مانند آنهاست !

(داستانهاى ما) دائرة المعارف علمى و اخلاقى و دينى و مذهبى ، و در عين حال ادبى و تفريحى است ، و از اشخاص پارساى ديندار و دنيا ديده سرد و گرم چشيده و عارف به معارف اسلامى نقل شده است ، و از اين رو يكى از بهترين وسيله (تفريحات سالم ) هم مى باشد.

چه تفريحى از اين بهتر كه افراد با سواد (هر چند سواد جزئى ) اوقات بيكارى و فراغت خود را به جاى تماشاى فيلمهاى بى محتوا و مبتذل و گفتارهاى بى حاصل راديو و تلويزيون ، يا مطالعه آنچه باعث تلف شدن عمر و حرمان دوران بعدى زندگى است ، دروس ساده و تفريحى را به منظور تقويت جان و فكر خود كه نيرو و نشاط جسم آنها را نيز تضمين خواهد كرد، به طور جنبى در كنار كار روزمره خود قرار دهند، و از اين راه بر بينش و جهش فكرى و سلامتى جسم و جان خويش ‍ بيفزايند.

بنابراين ، اين داستانها حتى امثال داستان هزار و يكشب ، ترجمه فارسى كليله و دمنه ، شمسه و قهقهه ، وامق و عذرا، ليلى و مجنون و امير و حمزه و حسين كرده هم نيست . زيرا هر چند اينها نيز سرگرم كننده و تفريحى است ولى باز مانند داستانهاى غربيان كه بعدها به تقليد از ما پديد آمده از واقعيت و اصالت و جنبه هاى والاى دينى و مذهبى برخوردار نمى باشد.

با اين كه آن داستانها، و داستانهاى ديگران هر كدام در زمان نگارش و تدوين آنها، توسط نويسندگانى كار كشته و ورزيده به منصه ظهور رسيده ، و با همه مهارتى كه در پديد آوردن و نگارش آنها به كار رفته است ، باز در شمار افسانه ها و اساطير است ، و فرسنگها از واقعيت به دور مى باشد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تلقين درس اهل نظر يك اشارت است |  | كردم اشارتى و مكرر نمى كنم |

اميد است خوانندگان از هر جنس و صنفى كه هستند، مطالعه اين داستانهاى اخلاقى و علمى و دينى و تربيتى را غنيمت شمرده ، و مضامين آنها را براى بهزيستى خود، هميشه در مد نظر داشته باشند، كه منظور نويسنده نيز چيزى جز اين معنى نبوده و نيست . به اميد آينده اى بهتر براى عموم طالبان راه سعادت و نيكبختى .

تهران : على دوانى ٢٥ دى ماه ١٣٦٣ شمسى

## شاهكار عيارى

در اواخر قرن دوم هجرى ، در تمام شهرهاى ايران دسته هائى پديد آمدند، كه بعدا در تاريخ بنام (عياران ) خوانده شدند. اعضاى اين فرقه اغلب جزء طبقات پائين و متوسط مردم بودند. هر چند معرفت و كمالى نداشتند، اما روحيه همكارى و علاقمندى خاصى بين آنان وجود داشت كه به پيشرفت كارها كمك بسيار مى كرد. رشته اى كه اين معنى را بهم مى پيوست ، محبت و الفت و صداقت با همديگر بود.

اين افراد از طبقات (لوطى ) و (مشدى ) شهرها بودند و كم كم راهنمايان و سرپرستهائى پيدا كردند. جوانان و افراد ورزشكار هر شهر كه در ميدانها و مجامع به گوى زنى و بازى و دوندگى و ساير ورزشها خصوصا در ايام بيكارى زمستان مى پرداختند، با اين افراد آشنا مى شدند، و چون به اصول كار آنان ، كه راز نگاهدارى و فتوت و جوانمردى و راستى و پاكى بود، پى مى بردند، طبعا به شركت در مجامع آنان رغبت مى يافتند.

كم كم دامنه اين مجامع در شهرها توسعه يافت و چنان شد كه گاهگاه سردسته هاى آنان مورد اعتناى حكام و واليان شهرها قرار مى گرفتند. در سيستان كه عياران به چابكى و چالاكى معروف بودند، شهرت تمام يافتند و تشكيلات و مجامع پنهانى ترتيب دادند، و چون مى بايست مخارج جمعيت خود را نيز تاءمين كنند به راهدارى پرداختند. بدين معنى كه از كاروانها براى سالم رساندن آنان به مقصد، باج مى گرفتند و از اين طريق معاش خود را مى گذراندند، و البته اگر كاروانى باج راه نمى داد، چوب آنرا به نحو ديگر مى خورد! به همين جهت است كه گاهى (عياران ) را راهزنان هم ناميده اند.

در شهرهاى ديگر نيز مشكلات (عياران ) ريشه داشت و پيدايش آن بر اساس نارضائى عمومى و بيداد حكام بود. اينان از اين وضع استفاده كرده ، براى خود تشكيلاتى دادند. مركز اصلى آنان مركز خلافت يعنى (بغداد) بود، و از آنجا به ساير شهرها سرايت كرد... بناى كار عياران بر جوانمردى بود. در شهرها شبروى و شبگردى مى كردند، و از بامى به بامى از چنگ عسس ها و شرطه ها و ماءمورين دولتى ، مى گريختند و از برج و بارو بالا مى رفتند يا در زير پلها مى خوابيدند و از لقب ها مى گذشتند! بسيارى از اوقات تحمل اين خطرها و مصائب براى انجام كار مردم بى نوا و يا دفع ظلم از مظلوم بود.

يكى از مواد مرامنامه آنها اين بود: (در جوانمردى روا نيست كه قومى را در بلا رها كنيم و خود بيرون رويم ) اصول تربيتى آنان چنان بود كه چون در خود اراده و قدرت خلاقه به حد كمال يافته بودند، ناجوانمردى مى دانستند كه كار خلافى انجام دهند و گناه آنرا به گردن ديگرى بياندازند.

در شهر حلب ميان كاروانسرائى كه مال بسيارى در آن بود، چاهى عميق وجود داشت كه آب از آن مى كشيدند. در پهلوى كاروانسرا حمامى بود. يكى از عياران حلب از گلخن حمام نقبى به طرف كاروانسرا زد، و از روى آب آن چاه سر بدر كرد، و در دل شب كه كاروانسرا را بسته ، و قفل گران بر آن زده بودند، با دستيارى خود از چاه بالا آمد و حجره اى را كه مال بسيارى از نقد و جنس در آن بود خالى كرد و از قعر چاه بيرون برد.

صبح روز بعد از كاروانسرا غوغا برخاست و شورى در شهر افتاد كه مالى وافر، از فلان كاروانسرا برده اند. مردم شهر روى بدانجا نهادند، و داروغه و عسسان شهر جمع شدند و ملاحظه كردند كه در كاروانسرا مضبوط بوده ، و اين نقد و جنس هم از درون ناپديد شده است ، از اينرو همگى در تحير فروماندند!

در آخر راءى همه بر آن قرار گرفت كه اين عمل كار كاروانسرادار و فرزندان اوست . وى پير مردى امين و مستاءجر آن كاروانسرا بود. او را با فرزندانش گرفتند و بر در كاروانسرا تحت شكنجه قرار دادند. مردم انبوهى گرد آمده به تماشا پرداختند. هر چند پيرمرد و فرزندان گريه و زارى مى نمودند، كسى توجهى نمى كرد.

در اين هنگام آن (عيار) كه اين كار را كرده بود و با بعضى از دستياران خود در آن مجمع حاضر بود، با خود گفت : از جوانمردى به دور است كه اين گناه را من مرتكب شده باشم ، و ديگران عذاب بكشند!

آنگاه قدم پيش نهاد و به عسان بانگ زد كه : دست از اين بى گناه و فرزندانش برداريد كه آنها دخالتى در اين كار ندارند و اين كار از من صادر شده است !

عسسان دست از شكنجه پيرمرد و فرزندانش برداشتند، و به (عيار) نظر افكندند. ديدند جوانى است بلند بالا كه تاجى از پوست بره سياه بر سر دارد، و قبائى از پشم در بر و كمر را با كمربندى سخت بسته ، و خنجرى آبدار بر ميان زده و كفش نوى به پا كرده است .

عسسها روى به وى آوردند و گفتند: چون خود اقرار نمودى ، اكنون بگو اين مال را چه كردى !

گفت : در همين كاروانسرا و در ميان اين چاه پنهان است . طنابى بياوريد كه به كمر به بندم و بدرون چاه رفته و مالها را بالا دهم ، سپس خود برون بيايم و هر چه پادشاه در باره ام حكم كند قبول دارم .

همين كه حاضران اين سخن را از جوان (عيار) شنيدند، غريو شادى بر آوردند و او را بدان فتوت و جوانمردى آفرين گفتند. عسسان فى الحال طنابى آوردند و به او دادند. عيار برجست و سر طناب را محكم بر كمر بست ، آنگاه عسسان سر طناب را به دست گرفتند و جوان سرازير در چاه شد. وقتى به درون چاه رسيد طناب را از كمر باز كرد و از راه نقب از گلخن حمام سر بدر آورد و راه خود را گرفت و رفت !

عسسان مدتى بر سر چاه منتظر بودند تا مگر از وى خبرى شود، ولى هيچ اثرى و صدائى از آن چاه برنيامد. چون انتظار از حد گذشت ، كسى را بدرون چاه فرستادند تا از وى خبرى بگيرد. شخص مزبور از قعر چاه فرياد بر آورد كه در ته اين چاه نقبى است !

گفتند وارد نقب شو و ببين از كجا سر بيرون مى آورد. آن شخص هم رفت از گلخن سر بدر كرد و به نزد آنها آمد؛ و خبر داد كه اثرى از جوان نيافته است ! همه انگشت تحير به دندان گرفتند و گفتند: اين حريف عيار عجب نقشى باخت و غريب كارى ساخت كه هم خود رفت و هم مال را برد و هم بى گناهان را خلاص كرد!(١)

عيار پاكباز در زمانى كه آشفتگى دارالخلافه (بغداد) به نهايت رسيده بود و (عياران ) قدرتى يافته بودند، در حدود محله (باب الصغير) بغداد، حريقى به تحريك آنان روى داد كه قسمت عمده بازار سوخت و اموال بسيارى از ميان رفت .

اين كار رعبى سخت در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت و اولياء امور انداخت . به طورى كه ناچار شدند دست و بال عياران را در كارها باز گذارند، و از آن روز كم كم كار عياران بدانجا كشيد كه در سپاه راه يافتند و به مقامات لشكرى رسيدند، و از بازارها و دروازه ها باج مى گرفتند.

در اين گيرودار، يك سپاهى فقير در ميان عياران بود به نام (زبد) كه پيش از اين قضايا در كنار پلى كه بعدا به (پل زبد) و به نام او خوانده شد، مسكن داشت ، و لخت و برهنه بود.

اما بعد از اين اوضاع در اثر تردستى هائى كه كرد ثروتى يافت ، و كارش ‍ بدانجا رسيد كه توانست كنيزكى را كه عاشق وى بود، به هزار دينار بخرد! وقتى خواست با كنيزك تماس بگيرد، كنيزك امتناع ورزيد.

عيار پرسيد: موجب اين بى مهرى چيست ؟ كنيزك گفت : از تو خوشم نمى آيد!

عيار پرسيد: علت اين خوش نيامدن چيست ؟

كنيزك گفت : من از همه سياه پوستان نفرت دارم !

عيار بدون آنكه خشمگين شود، دست از وى برداشت ، و سپس گفت : چه آرزوئى دارى ، و از من چه مى خواهى ؟

كنيزك گفت : از تو مى خواهم كه مرا به ديگرى بفروشى !

عيار گفت : بهتر از اين خواهم كرد!؟

سپس او را به نزد قاضى برد، و بدون هيچ قيد و شرطى آزادش كرد، و يكهزار دينار هم به او بخشيد!!

چون مردم اطلاع يافتند از اين بلند نظرى و بخشندگى عيار در عجب ماندند. اما خود (زبد) و عاشق ناكام از بغداد به شام رفت و در آنجا جان سپرد.(٢)

## بزرگداشت قرآن

(مازنى ) سر آمد دانشمندان عصر خود در ادبيات عرب بود. نامش ‍ بكربن محمد و از مردم بصره بود و هم در آن شهر مى زيست . وى علوم ادبى خويش را از اصمعى و ابوعبيده و ابوزيد انصارى سه تن از ادبيان نامى عرب فرا گرفته بود.

(مبرد) دانشمند لغت دان

و اديب گرانقدر نامى هم شاگرد مخصوص او بود.

كتاب ما تلحن فيه العامة (لغاتى كه مردم به غلط آنرا استعمال مى كنند) كتاب عروض ، كتاب قافيه ، كتاب التصريف ، و كتاب الديباج از جمله آثار فكرى و قلمى (مازنى ) دانشمند بزرگ است .

مازنى در سال ٢٤٩ هجرى در شهر خود بصره وفات يافت .

(مبرد) شاگردش نقل مى كند: روزى يك نفر يهودى آمد نزد مازنى و از وى خواست (الكتاب ) سيبويه را نزد او بخواند و در عوض تدريس آن صد دينار طلا به وى بدهد.

سيبويه (كه خود يك فرد ايرانى است ) پيشواى ادباى عرب بود. (الكتاب ) وى در علم نحو و زبان شناسى عربى ، قديمترين و مهمترين كتابى بود كه تا آن روز در اين خصوص نوشته شده بود.

(مازنى ) پيشنهاد آن مرد بيگانه را نپذيرفت و حاضر نشد (الكتاب ) سيبويه را براى وى درس بگويد.

من به وى گفتم : استاد! با اينكه من مى دانم در نهايت تنگدستى مى گذرانيد و سخت نيازمند هستيد چرا اين مبلغ را رد مى كنيد؟

(مازنى ) گفت : الكتاب سيبويه مشتمل بر سيصد و چند آيه قرآن كتاب خداوند عالم است . من اين جرئت و توانائى را در خود نمى بينم كه مردى بيگانه - يهودى - و دور از اسلام را آشنا به قرآن مسلمانان كنم تا وى بر آن تسلط يابد و روزى به زيان آن دست به كارى بزند. نه ! من چنين كارى نخواهم كرد و با همه فقر و پريشانى از اين منفعت زياد چشم مى پوشم .

در آن ايام شعرى در مجلس (الواثق بالله ) خليفه عباسى خوانده شد، دانشمندان و ادباى حاضر در مجلس پيرامون آن سخنها گفتند، ولى گفتگوى آنها به جائى نرسيد و خليفه دانش دوست را قانع نساخت .

شعر اين بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اءظلوم ان مصابكم رجلا |  | اهدى السلام تحية ظلم |

يعنى : اى ستمگران اگر شما به مردى سلام كنيد به وى ستم نموده ايد!

گفتگوى در اين بود كه بعضى از ادباى مجلس (رجلا) را به نصيب مى خواندند كه اسم (ان ) باشد، وعده ديگر به عنوان خبر (ان ) آنرا مرفوع مى دانستند و (رجل ) مى خواندند.

كسى كه شعر را قرائت كرده بود، اصرار داشت كه (رجلا) منصوب است . و مى گفت : استادش (مازنى ) چنين به وى آموخته است و خود او هم به نصيب مى خواند.

خليفه دستور داد براى روشن شدن ، مطلب (مازنى ) را از بصره بياورند!

(مازنى ) خود مى گويد: هنگامى كه وارد بغداد شدم و به حضور خليفه بار يافتم اين سؤ ال و جواب بين ما واقع شد.

خليفه : از كدام قبيله عرب هستى ؟

مازنى : از قبيله بنى مازن .

خليفه : كدام بنى مازن ، مازن بنى تميم ، مازن قيس يا مازن ربيعه ؟

مازنى : از بنى مازن ربيعه هستم .

خليفه بالهجه مخصوص قبيله ام با من سخن گفت ، و سپس با لهجه قبيله ما پرسيد: باسمك ؟

يعنى : نامت چيست ؟ زيرا قبيله ما (م ) را تبديل به (ب ) مى كنند و به جاى (ماسمك ) مى گويند: (باسمك )!

وقتى خليفه به لهجه محلى ما از من پرسيد نامت چيست ؟ ديدم اگر به زبان خودمان جواب بدهم بايد بگويم نامم (مكر) است ! چون گفتم كه آنها در اين مورد بجاى (م ) (ب ) استعمال مى كنند، ناچار بلا درنگ گفتم : نامم (بكر) است و ديگر به زبان مادرى جواب ندادم !

خليفه متوجه شد و از فراست من در شگفت ماند.

خليفه مى خواست با اين مقدمه از زبان من به لهجه محلى كه داريم بشنود كه نامم (مكر) ولى فورا لهجه را عوض كردم كه به دام نيافتم !

خليفه : خوب در اين شعر (رجل ) را منصوب مى خوانى يا مرفوع

مازنى : بايد (رجلا) گفت و منصوب خواند.

خليفه : چرا؟

مازنى : كلمه (مصابكم ) كه در شعر واقع است (مصدر) است .

در اينجا (يزيدى ) يكى از ادباى مجلس با من به گفتگو پرداخت ، و من توضيح دادم كه (رجلا) مفعول (مصابكم ) است و سخن ناتمام است تا در پايان كلمه (ظلم ) آنرا تمام كند.

خليفه سخن مرا پسنديد، سپس پرسيد:

فرزند هم دارى ؟

مازنى : آرى يك دختر.

خليفه : وقتى كه مى خواستى نزد ما بيائى دخترت به تو چه گفت ؟

مازنى : اين شعر (اءعشى ) را خواند:

اى پدر! نزد ما نمان كه ، اگر نزد ما نباشى هم ، سالم هستيم

خليفه : تو به او چه جواب دادى ؟

مازنى : من هم شعر (جرير) را در جواب او خواندم :

اعتماد به خدائى كن كه شريك ندارد، و بدان كه من نزد خليفه پيروز خواهم شد

خليفه گفت : انشاء الله كه پيروز خواهى بود.

سپس هزار دينار طلا به من بخشيد و با عزت و احترام مرا به بصره برگردانيد!

(مبرد) مى گويد: وقتى مازنى به بصره برگشت به من گفت : ديدى كه من براى خاطر خدا صد دينار را از دست دادم ، ولى خداوند در عوض هزار دينار به من داد؟!(٣)

## عوام زبان نفهم

خدا نكند آدم دانشمند گرفتار عوام زبان نفهم شود كه درست دو قطب مخالف در برابر هم قرار مى گيرند و كار به جاى باريكى مى كشد.(٤) به گفته صادق سرمد؛

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دامن بكش ز صحبت جاهل كه فى المثل |  | جهل آتش است و صحبت جاهل جهنم است |

ابوحاتم سيستانى از دانشمندان نامى است . تاريخ درگذشت او را به اختلاف از سال ٢٤٨ تا ٢٥٥ هجرى نوشته اند. ابوحاتم كه نامش سهل بن محمد است در علوم قرآنى و لغت و شعر و ادب استاد مسلم عصر بود. در شهر بصره مى زيست . كتابهاى پر ارزش و جالبى تاءليف كرده است . از جمله اين كتابهاست :

كتاب اعراب قرآن - طرز آموختن و قرائت قرآن مجيد.

كتاب المعمرون - كسانى كه عمرهاى طولانى داشته اند.

كتاب فصاحت - بحث در پيرامون شيوا سخن گفتن .

كتاب پرندگان .

كتاب زنبور عسل .

كتاب درندگان .

ابوحاتم سيستانى به آهنگ ديدارى از شهر بغداد پايتخت عراق و مقر خلفاى عباسى و مركز علمى آنجا وارد بغداد شد و به مسجدى در آمد.

شخصى در مسجد نشسته بود و چون ديد كه ابوحاتم اهل فضل است ، از وى معنى آيه (قوا انفسكم نارا) را پرسيد كه خداوند به مردم دستور مى دهد: خود را از عذاب دوزخ نگاه داريد.

ابوحاتم : (قوا) يعنى خود را نگاه داريد.

سائل : مفرد آن چيست ؟

ابوحاتم : ق

سائل : تثنيه آن چگونه است ؟

ابوحاتم : قيا.

سائل : جمع آن چه مى شود؟

ابوحاتم : قوا.

سائل : حالا هر سه را صرف كنيد.

ابوحاتم : ق ، قيا، قوا.

ابوحاتم گفت : مردى در گوشه مسجد نشسته و مقدارى قماش جلو نهاده بود. وقتى سخن ما به اينجا رسيد رو كرد به شخصى و گفت : مواظب پارچه هاى من باش تا من برگردم .

مرد پارچه فروش يكراست رفت و مخفر (كلانترى ) و شكايت كرد كه من عده اى از زنادقه را ديدم كه در مسجد نشسته اند و با صداى خروس قرآن مى خوانند؟

فاصله اى نشد كه ماءمورين و پاسبانان ريختند و به دور ما و ما دو نفر را گرفتند و بردند نزد رئيس كلانترى . رئيس كلانترى از ما پرسيد: موضوع چه بوده ؟ من جريان را گفتم كه اين مرد صرف كلمه (قوا) را از من پرسيد و من براى او شرح مى دادم كه مفرد و تثنيه و جمع آن چيست ، گفتم ، ق ، قيا، قواست !

در اين هنگام گروهى انبوهى از خلق الله گرد آمده بودند ببينند با ما چه مى كنند و چگونه از ما كيفر مى گيرند. رئيس كلانترى رو كرد به من و گفت : آخر دانشمندى چون شما جلو عوام نادان زبانش را به اداى اين كلمات رها مى كند؟ بايد مواظبت كنيد و در انديشه عوام الناس باشيد كه كار به اينجا نكشد. سپس تازيانه كشيد و افتاد به جان تماشاگران و آنها را از دور ما متفرق كرد، آنگاه به ما گفت : مبادا بار ديگر بى احتياطى كنيد و چنين سخنانى نزد مردم بى تميز و عوام كالانعام به زبان آوريد.

ابوحاتم هم وقتى وضع را چنين ديد، درنگ را جايز ندانست و همان روز از بغداد خارج شد، و عطايش را به لقايش بخشيد. به همين جهت دانشمندان بغداد نتوانستند از دانش او استفاده كنند و او هم تا زنده بود به بغداد برنگشت .(٥)

## عمروليث صفارى و زن بيوه

چون عمروليث به نيشابور آمد، لشكريان او در منازل مردمان فرود مى آمدند، و كار بر اهل شهر تنگ شده بود. در آن اثنا زنى به تظلم نزد وى رفت و گفت : زنى بيوه ام و چهار طفل نارسيده دارم ، و مرا در اين شهر چهار سراى است كه همه را لشكريان تو فرو گرفته اند، و من با طفلان خود در ميان كوچه مانده ايم ، و خوارى و رسوائى مى كشيم . اگر حكم كنى كه يك سراى از آن جمله به ما باز گذارند از عدل و احسان تو بديع و بعيد نخواهد بود.

(عمرو) در غضب شد و گفت : لشكريان من از سيستان خانه و سرا باز نكرده اند و بدين ديار نياورده كه مردم را تشوش ندهند. مگر در قرآن نخوانده اى كه : (ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة ) (٦) يعنى : بدرستى كه پادشاهان چون در آيند به دهى يا شهرى كه به قهر گيرند، تباه سازند. يعنى خراب گردانند آنرا، و گردانند عزيز آن موضع را خوار و بى مقدار.

زن گفت : اى ملك ! مگر آيه ما بعد را فراموش كرده اى ؟ كه در حق ظالمان و منازل ايشان مى فرمايد: (فتلك بيوتهم خاوية بماظلموا) يعنى : اينست خانه هاى ايشان ، يعنى ديار قوم (ثمود)، بنگريد آنرا در حالتى كه خاليست از مردمان و خرابست سقفها و ديوارهاى آن به سبب ظلمى كه كردند.(٧)

(عمروليث ) از استماع اين آيه چنان متاءثر شد كه آب از چشمش روان گرديد، و فى الفور حكم كرد كه تمام لشكر از شهر بيرون روند، و در صحرا خيمه و خرگاه زنند، و چاووشان و ملازمان را گفت تا چوگانها گرفته و فرو تاختند، و در سه چهار ساعت نجومى (٨) شهر را از سپاهى بپرداختند.(٩)

## بنى آدم اعضاى يكديگرند

بر بالين تربت يحيى پيغمبر عليه‌السلاممعتكف بودم در جامع دمشق ، كه يكى از ملوك عرب كه به بى انصافى منسوب بود اتفاقا به زيارت آمد و نماز و دعا كرد و حاجت خواست .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درويش و غنى بنده اين خاك درند |  | و آنان كه عنى ترند محتاج ترند |

آنگاه مرا گفت از آنجا كه همت درويشانست (١٠) و صدق معاملت ايشان ، خاطرى همراه من كن كه از دشمنى صعب انديشناكم .

گفتمش بر رعيت ضعيف رحمت كن تا از دشمن قوى زحمت نبينى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به بازوان توانا و قوت سر دست |  | خطاست پنچه مسكين ناتوان بشكست |
| نترسد آنكه بر افتادگان نبخشايد |  | كه گر ز پاى درآيد كسش نگيرد دست |
| هر آنكه تخم بدى كشت و چشم نيكى داشت |  | دماغ بيهده پخت و خيال باطل بست |
| ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده |  | و گر تو مى ندهى داد روز دادى هست |
| بنى آدم اعضاى يكديگرند |  | كه در آفرينش ز يك گوهرند |
| چو عضوى به درد آورد روزگار |  | دگر عضوها را نماند قرار |
| تو كر محنت ديگران بى غمى |  | نشايد كه نامت نهند آدمى (١١) |

بايد دانست كه اين بيت شعر مشهور سعدى كه از لحاظ معنى آنرا شاهكار اشعار او دانسته اند، و راستى هم كه چنين است ، تقريبا ترجمه حديث شريف پغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله است كه مى فرمايد: (مثل المؤ منين فى تواردهم و تراحمهم كمثل الجسد اذا اشتكى بعض تداعى له سائر اعضاء جسده بالحمى والسهر) يعنى : (افراد با ايمان از لحاظ علائق و عواطف و پيوندهاى محبت آميز، مانند يك پيكرند، و چون عضوى به درد آيد، ساير اعضاء با تب و تپش و بى خوابى با آن همدردى مى كنند)!!

## استعداد (بهمنيار)

يكى از دانشمندان بزرگ و حكماى ايران است . او سرآمد شاگردان فيلسوف شهير شرق شيخ الرئيس ابوعلى سينا بود. (بهمنيار) كسى است كه مشكلات كتب شيخ را حل نمود و دقايق فكر او را كشف كرد، و به درك بسيارى از رموز علوم و اسرار منطق و فلسفه نائل گشت .

او در ميان انبوه شاگردان (ابن سينا) از همه معروفتر و به وى نزديكتر و نبوغش از همه بيشتر بود.

پيش از اين كه به محضر شيخ راه يابد، روزى (ابن سينا) از جلو دكان آهنگرى مى گذشت و ديد پسر بچه اى جلو دكان آهنگرى ايستاده و از آهنگر مقدارى آتش طلب مى كند.

آهنگر نگاهى به سر و وضع پسر بچه انداخت و گفت : ظرفت را بگير تا آتش در آن بريزم .

پسر بچه فورا متوجه شد كه با دست خالى آمده است ، در حالى كه لازم بود ظرفى با خود مى آورد. از اينرو نخست نگاهى به آهنگر كرد و سپس ‍ بى درنگ خم شد و مشتى خاك از زمين برداشت و در كف دست خود ريخت و آنرا پهن كرد و به آهنگر گفت :

اين هم ظرف ! بريز!

(ابن سينا) كه خود نابغه اى بزرگ بود و درباره هوش و استعداد فوق العاده اش داستانها نوشته اند، از تيز هوشى و استعداد خداداد پسر بچه در شگفت ماند، و در دل بر اين گونه استعدادها كه بر اثر فقدان شرايط نداشتن زمينه هاى مساعد براى شكوفائى همچون آتش زير خاكستر رفته رفته خاموش مى شود و از قوه به فعل نمى آيد، افسوس خورد، سپس جلو رفت و نام پسر بچه را پرسيد و دانست كه نامش (بهمنيار) و از يك خانواده زردشتى است كه مانند برخى از ايرانيان آن روز، هنوز مسلمان نشده بود.

ابن سينا از (بهمنيار) خواست نزد وى بماند كه در تعليم و تربيتش ‍ بكوشد تا در آينده دانشمندى بزرگ شود و به مقام بلندى برسد.

(بهمنيار) هم دعوت شيخ را پذيرفت و به خدمت وى پرداخت و همه جا مانند سايه دنبال او بود. چيزى نگذشت كه مسلمان شد و با استفاده از محضر شيخ از حكماى نامى به شمار آمد. او در علوم معقول كتابهاى با ارزشى نوشته و به يادگار گذارده و حكما و دانشمندان بزرگى را تربيت كرده است .

كتاب (التحصيل ) در منطق طبيعى و الهى شاهكار اوست كه از هزار سال تا كنون همواره مورد استفاده حكما و فلاسفه اسلام و بيگانه بوده است .(١٢)

## مرد و زن اجنبى

يكى از بازرگانان نيشابور زنى با جمال داشت . در يكى از روزها كه مى خواست به سفر برود، زن را به يكى از پيشوايان شهر به نام ابوعثمان صوفى كه به پرهيزكارى و پارسائى موصوف بود سپرد و به سفر رفت .

روزى ابو عثمان غفلتا نظرش به زن زيبا افتاد كه نزد او به امانت سپرده بودند.

فى الحال تحت تاءثير زيبائى وى قرار گرفت و رفته رفته شيفته و فريفته او شد تا جائى كه كارش به جاى باريكى كشيد.

حال عبادت و فكر و مطالعه از وى سلب شد، و شب و روز در خواب و بيدارى به ياد آن زن بود و نمى دانست چگونه خود را از ورطه هولناك نجات دهد.

ناگزير راز دل را به يكى از مشايخ گفت و درمان آن حالت دردناك را از او خواست .

شيخ به وى گفت مردى وارسته در (رى ) هست كه او را ابو يوسف مى نامند بايد بروى نزد او و موضوع را با وى در ميان بگذارى باشد كه او چاره اى بينديشد.

ابوعثمان بار سفر بست و روى به (رى ) نهاد. وقتى به (رى ) رسيد سراغ خانه ابو يوسف را گرفت . مردم گفتند: اين شخص مردى فاسق است . اوقاتش به ميگسارى ، و همنشينى با پسران امرد مى گذرد.

خانه اش در محله شرابفروشان است و عالمى پرهيزكار مانند شما را نمى زيبد كه به ملاقات مرد بدنامى چون او برود.

ابوعثمان چون اين سخن شنيد به شهر خود بازگشت و آنچه شنيده بود به شيخ خود گفت :

شيخ به وى تاءكيد كرد كه نبايد روى سخنان مردم حساب كند و لازم است هر طور شده مجددا براى ديدن ابو يوسف به (رى ) برود و چاره كار را از او بخوهد!

ابو عثمان ناچار به عزم رى راهى سفر شد و اين بار بدون اعتنا به خانه ابو يوسف رفت .

همينكه به مجلس او در آمد، ديد پسرى زيبا در كنارش نشسته و شيشه شرابى پهلويش گذاشته است .

از ابو يوسف پرسيد چرا در محله شرابفروشان سكونت ورزيده است ؟

ابو يوسف گفت : مردم اين محله شرابفروش نبودند، زورمندان خانه هاى ايشان را به زور گرفتند و شرابفروشان را در آن جاى دادند، ولى خانه مرا براى من گذاشتند، و من در خانه ام سكونت دارم .

ابو عثمان پرسيد: اين نوجوان كيست ؟ گفت : پسر من است كه احكام دينى به وى مى آموزم .

گفت : اين شيشه چيست ؟ ابو يوسف گفت : سركه است كه خورش نان كرده ام .

ابو عثمان متحير شد و گفت : اگر وضع شما چنين است ، چرا خود را در معرض تهمت قرار داده ايد كه زبان مردم به روى شما باز شود؟

ابو يوسف گفت : من خودم را به بدى مشهور كرده ام تا بازرگانان فريب زهد و تقواى مرا نخورند و به صلاح و پرهيزكارى من مغرور نشوند، و زنان و كنيزان خود را نزد من به امانت نسپارند، و آنها مرا از عبادت خدا و تحصيل و مطالعه كتب باز ندارند!!

وقتى ابو عثمان اين سخنان را شنيد متنبه شد، و عشق زن اجنبى از دلش ‍ بيرون رفت ، و چون به نيشابور برگشت زن را به شوهرش كه از سفر باز گشته بود تحويل داد و از ورطه هولناك راحت شد.(١٣)

## كرامت صوفى

اسلام دين كامل الهى است كه با برنامه آسمانى خود (قرآن ) تمام جهات زندگى اين جهان و جهان ديگر را براى انسانها تضمين كرده و منظور داشته است . اسلام همه را به صف واحد فرا خوانده و هر گونه تفرقه و اختلاف و صف بندى را ممنوع ساخته است . با اين وصف ، از همان آغاز كار دسته بندى به نام سنى و صوفى و زيدى و اسماعيلى و غيره موجب شد كه نيروى اسلام به تحليل رود و آنرا از جهش ويژه خود تا حدى باز دارد.يكى از اين دسته بندى ها بازى هاى صوفيه و دعوى كشف و شهود و كرامات و معجزات آنهاست كه خود سرى دراز دارد!:

عبد السلام بصرى يكى از بزرگان صوفيه بود. روزى در بصره نماز جماعت مى گذارد، در اثناى نمازش گفت : چخ چخ ! پس از نماز يكى از ماءمومين پرسيد: مولانا! اين چه بود كه در حال نماز گفتيد؟ عبدالسلام گفت : ديدم سگى در مسجد الحرام از كنار در خانه خدا عبور مى كند. با چخى كه در نماز كردم سگ ترسيد و از آنجا گذشت !

حاضران و پس نمازان از كرامت مولانا و قدرت ديد او تعجب كردند، و ريختند دست و پاى او را بوسيدند.

يكى از مريدان كه زنى شيعه داشت آمد و كرامت مولانا را براى همسرش ‍ نقل كرد و او را ترغيب نمود كه به مذهب وى بگرود و دست از تشيع بردارد.

زن گفت : حاضرم به شرط اين كه جناب شيخ را دعوت كنى كه با مريدان خود در منزل ما به شام مهمان باشد.

مريد نيز پذيرفت و مولانا را با ساير مريدان دعوت كرد تا شام را در خانه او مهمان باشند. مولانا هم پذيرفت و شب هنگام به خانه مريد آمدند.

زن مريد براى هر يك از مدعوين قاب پلوى كه يك مرغ بريان هم روى آن بود تهيه كرده و به شوهرش گفت جلوى آنها بگذارد، ولى قاب مولانا را به ظاهر بدون مرغ نهادند، و مرغ او در لاى پلو بود، و زن ميزبان طورى آنرا قرار داده بود كه ديده نشود.

جناب شيخ هر چه صبر كرد ديد از مرغ او خبرى نشد. مريدان غذا مى خوردند و مولانا در حاليكه ناراحت به نظر مى رسيد همچنان چشم به در دوخته و منتظر رسيدن مرغ بريان بود!

زن كه از پشت پرده او را زير نظر داشت ، وقتى ناراحتى مولانا و حالت انتظار او را ديد وارد مجلس شد و پلو را پس و پيش كرد و مرغ را به صوفى صافى نشان داد و گفت : جناب شيخ ! چطور شما با اين كشف و كرامت در نماز مسجد بصره ، عبور سگى را در مسجد الحرام مى بينيد، ولى مرغ بريان جلوى خود را به اين نزديكى در لاى پلوى نديديد؟!

شيخ متوجه شد كه زن خواسته با اين دعوت ، تاءثير چشم دور بين مولانا و حقيقت كرامت او را جلو چشم مريدان برملا سازد، و شوهرش و ديگران را از سر سپردگى بيهوده و جاهلانه باز دارد.

پس جناب شيخ با عصبانيت برخاست و غذا نخورده با مريدان نادان ، از خانه خارج شد. شوهر زن كه اين معنى را ديد و پى به ميزان كشف و شهود مولانا برد، از او زده شد و بجاى اين كه زن را به مذهب خود در آورد، با راهنمائى همسرش شيعه شد، و طوق ارادت مولانا را بدور افكند.(١٤)

## خون به ناحق ريخته

در كتاب (خلق الانسان ) از مهلبى (١٥) وزير نقل مى كند كه گفت : پيش ‍ از آنكه منصب وزارت به من واگذار شود، از بصره سوار كشتى شدم كه به بغداد بروم .

عده اى در كشتى بودند كه مرد ظريفى نيز با ايشان بود. آنها با مرد ظريف شوخى و مزاح مى كردند.

روزى او را گرفتند و دست و پايش را به زنجير بستند و كليد قفل آنرا برداشتند. پس از فراغت از شوخى و بازى كه خواستند قفل را باز كنند نتوانستند. كليد هم گم شد. هر كارى كردند فائده نبخشيد.

ظريف بيچاره همچنان دست بسته ماند تا آنكه به بغداد رسيديم . رفقايش ‍ از كشتى پياده شدند و رفتند بازار آهنگرى آوردند كه قفل را باز كند. ولى آهنگر پس از مشاهده گفت :

مى ترسم اين شخص دزد باشد! بايد داروغه شهر بيايد او را ببيند، تا بتوانم او را باز كنم .

رفتند داروغه را آوردند. عده اى كه با داروغه بودند همينكه او را ديدند، يكى از آنها فرياد زد، اين مرد برادر مرا در بصره كشته است ، و مدتى است كه در جستجوى او هستم .

سپس كاغذى كه مشتمل بر دعوى خود بود و مهر عده اى از اعيان بصره پاى آن بود، در آورد و به داروغه نشان داد. دو نقر گواه هم آورد و آنها موضوع را گواهى كردند.

داروغه نيز مرد دست بسته را به وى سپرد تا به قصاص برادرش به قتل رساند.

برادر مقتول نيز او را به قتل رسانيد.(١٦)

## ارزش علم

ابن هيثم (متوفى بسال ٤٣١ ه -) از دانشمندان نامى اسلام است ، كه بالغ بر يكصد كتاب در رياضيات و هيئت و فلسفه و فيزيك و طب به وى نسبت مى دهند.

كتاب (المناظر و المرايا) تاءليف وى از كتب بى نظير است كه براى نخستين بار، بحث فيزيكى نور و انكسار و انعكاس آنرا مطرح ساخته ، و با انديشه اى مواج در آن باره سخن گفته است .

(ابن هيثم ) حكيمى وارسته و پارسا بود، و در بزرگداشت دين و مذهب سعى بليغ مبذول مى داشت ، بعكس برخى از حكما كه چندان در انديشه رعايت جهان شرعى و مبانى مذهبى نبودند.

كتابهائى كه (ابن هيثم ) در رياضيات نوشته است بزرگتر از آنست كه توصيف شود.

علاوه بر اين (علم ) را فقط به عنوان اين كه (علم ) است بسيار بزرگ مى شمرد و مقام آنرا گرامى مى داشت . يكى از امراى سمنان به نام (سرخاب ) آهنگ وى نمود، تا از معلومات او استفاده كند، و در محضرش لوازم شاگردى به عمل آورد.

(ابن هيثم ) گفت : بايد ماهيانه يكصد دينار طلا بپردازى تا حكمت و فلسفه را به تو بياموزم ، امير پذيرفت و با اين قرار داد نزد وى به تحصيل پرداخت ، و هر ماه ، ماهانه خود را مى پرداخت .

وقتى امير پس از كسب فضل و كمال خواست از نزد استاد رخصت حاصل كند، (ابن هيثم ) تمام وجوه شهريه او كه همه را نگاه داشته بود، يكجا به وى مسترد نمود، و چيزى از آنرا براى خود برنداشت .

چون اصرار امير را براى تقبل شهريه ديد گفت : من نيازى به آن ندارم ، خواستم به اين وسيله شوق تو را براى كسب دانش آزمايش كنم .

وقتى ديدم كه در مقابل (علم ) مال در نظر تو ارزش ندارد، من هم نسبت به آموزش تو رغبت نشان دادم ، و تو را پذيرفتم . امير از قبول وجوه امتناع ورزيد و گفت : استاد! من آنرا به تو اهداء مى كنم . ولى (ابن هيثم ) گفت : نه ! اين نه هديه است ، و نه رشوه و نه مزد آموزش كار نيك !

بدين گونه شهريه شاگرد ثروتمند را پس داد و آنرا از امير نامبرده قبول نكرد(١٧). به گفته حافظ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غلام همت آنم كه زير چرخ كبود |  | زهر چه رنگ تعلق پذيرد آزاد است |

## آرزوى طولانى

بازرگانى را شنيدم كه صد و پنچاه شتر بار داشت . و چهل بنده و خدمتكار، شبى در جزيره كيش مرا به حجره خويش برد. همه شب نياراميد از سخنهاى پريشان گفتن كه فلان انبازم (١٨) به تركستانست ، و فلان بضاعت به هندوستان . اين قباله فلان زمين است ، و فلان چيز را فلان كس ضمين (١٩)

گاه گفتى خاطر اسكندريه دارم كه هوائى خوش است ، و باز گفتى نه ، كه درياى مغرب مشوش است .

سعديا سفرى ديگرم در پيش است كه اگر آن كرده شود بقيت عمر خويش ‍ به گوشه اى بنشينم . گفتم : آن كدام سفر است ؟ گفت : گوگرد پارسى خواهم بردن به چين كه شنيدم قيمتى عظيم دارد، و از آنجا كاسه چينى به روم آرم ، و ديباى رومى به هند، و فولاد هندى به حلب ، و آبگينه حلبى به يمن ، و برد يمانى به پارس ، وزان پس ترك تجارت كنم و به دكانى بنشينم .

انصاف از اين ماليخوليا چندان فرو گفت كه بيشتر طاقت گفتنش ‍ نماند.

گفت سعديا! تو هم سخنى بگوى ، از آنها كه ديده اى و شنيده اى گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شنيدستى كه در اقصاى غور(٢٠) |  | بار سالارى بيفتاد از ستور |
| گفت چشم تنگ دنيا دوست را |  | يا قناعت پر كند يا خاك گور(٢١) |

## در سر پل اين دنيا

ملكشاه سلجوقى پسر الب ارسلان در زمان پادشاهى خود، روزى در اصفهان به عزم شكار بيرون رفت و در روستائى فرود آمد.

در آن موقع گروهى از نزديكان وى ماده گاوى را در بيابان ديدند كه بى صاحب مانده بود.نزديكان شاه ماده گاو را كشتند و كباب كردند و خوردند.

ماده گاو تعلق به پيرزنى داشت كه سرپرست سه يتيم بود، و همگى روزى خود را از آن ماده گاو تاءمين مى كردند.

چون پير زن از ماجرا آگاهى يافت ، پريشان حال شد. ناچار سحرگاه رفت سر پل زايند رود و در انتظار نشست .

بامداد كه ملكشاه به آنجا رسيد، پير زن برخاست و گفت : اى پسر الب ارسلان ! اگر امروز بر سر پل زاينده رود به داد من نرسى ، به خداوند دادگر در سراى ديگر بر سر پل (صراط) تو را از حركت تاز مى دارم ! اكنون اين سر پل را انتخاب مى كنى يا آن سر پل را؟!

ملكشاه از اين سخن تكان خورد و پياده شد و گفت : نه ! اين سر پل را انتخاب مى كنم ، طاقت آن سر پل را ندارم !

پيرزن گفت : غلامان خاص تو ماده گاو مرا كه باعث معيشت يتيمان من بود كشته و كباب كرده خورده اند. در واقع اين ظلم از پادشاه صادر شده است . زيرا اگر سلطان از احوال ملت و مملكت درست باخبر مى شد اين اتفاق نمى افتاد.

سلطان فرمان داد تا به عوض ماده گاو پيرزن ، هفتاد گاو به وى بدهند، سپس غلامان را سخت تنبيه نمود.

چون ملكشاه در گذشت ، پيرزن روى به خاك نهاد و گفت : خداوندا! پسر الب ارسلان به همه لئيمى و پستى در حق من عدالت نمود و شرط سخاوت به جاى آورد، تو اكرم الاكرمين هستى ، اگر نسبت به او تفضل نمائى از تو دور نباشد.

در آن ايام يكى از پارسايان بزرگ ، ملكشاه را در خواب ديد و از حالش ‍ پرسيد.

سلطان گفت : اگر شفاعت پيرزن نبود كه در پل زاينده رود به دادش ‍ رسيدم ، واى به حال من !(٢٢)

ملكشاه و ساير شاهان و طاغوتها به اين حرفها از كيفر الهى رهائى نخواهند يافت . اين قبيل كارها فقط تخفيفى در مجازات آنها خواهد بود. مگر اينكه آنها و هر ظالم و گناهكار ديگرى بدين گونه قبل از وفات خود را از مظلمه ها و گناهان برهانند و حق الله و حق الناس را ادا كنند و توبه كرده از دنيا بروند. قرآن مجيد مى گويد: فمن يعمل مثقال ذره خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره !

## شرط آدميت نيست

ياد دارم كه شبى در كاروانى همه شب رفته بودم ، و سحر در كنار بيشه اى خفته ، شوريده اى كه در آن سفر همراه ما بود نعره اى برآورد و راه بيابان گرفت ، و يك نفس آرام نيافت . چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت : بلبلان را ديدم كه به نالش در آمده بودند از درخت ، و كبكان از كوه ، و غوكان (٢٣) در آب ، و بهائم از بيشه . انديشه كردم كه مروت نباشد همه در تسبيح و من در غفلت خفته .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوش مرغى به صبح مى ناليد |  | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش |
| يكى از دوستان مخلص را |  | مگر آواز من رسيد به گوش |
| گفت باور نداشتم كه تو را |  | بانگ مرغى چنين كند مدهوش |
| گفتم اين شرط آدميت نيست |  | مرغ تسبيح گوى و من خاموش (٢٤) |

## استقامت

سراج الدين سكاكى يكى از دانشمندان بزرگ اسلام است كه در عصر خوارزمشاهيان مى زيسته و خود نيز از مردم (خوارزم ) بوده است .

اين دانشمند نامور با اينكه ايرانى است كتابى به نام (مفتاح العلوم ) مشتمل بر دوازده علم از علوم عربى و اسلامى نوشته است ، كه از شاهكارهاى بزرگ علمى و ادبى به شمار مى رود.

(سكاكى ) در علوم عربى هنوز هم ميان دانشمندان اسلام استادى خود را حفظ كرده و كسى جاى او را نگرفته است . همه او را به وفور دانش ‍ مى ستايند، و مبانب علميش را محترم مى شمارند.

(سكاكى ) نخست مردى آهنگر بود. روزى صندوقچه اى بسيار كوچك و ظريف از آهن ساخت كه چون در ساختن آن رنج بسيار كشيده و ابزار سليقه نموده بود و آنرا شاهكار خود مى دانست ، به رسم تحفه براى سلطان وقت برد. سلطان و اطرافيان به دقت صندوقچه را تماشا كردند و (سكاكى ) را مورد تحسين قرار دادند.

در اين اثنا كه وى ساكت و مؤ دب در گوشه مجلس ايستاده و منتظر نتيجه بود، دانشمند بزرگى وارد شد.

سلطان و تمام حاضران از جاى برخاستند، و چون مرد دانشمند نشست ، همه دو زانو پيش روى وى نشستند. (سكاكى ) كه سخت تحت تاءثير اين نشست و برخاست و تجليل و احترام واقع شده بود، پرسيد: اين شخص كيست ؟ گفتند: او يكى از علماء است .

(سكاكى ) از گذشته تاءسف بسيار خورد و پيش خود گفت : چرا من تحصيل علم نكنم تا به اين مقام بزرگ نائل شوم ؟ از آن همه رنج و زحمت كه براى ساختن اين صندوقچه ظريف كشيدم چه سودى بردم ؟ اين را گفت و از مجلس بيرون رفت و يكراست به طرف مدرسه شهر شتافت .

در آن هنگام سى سال از سنش گذشته بود، با اين وصف رفت نزد مدرس ‍ و گفت : من مى خواهم درس بخوانم تا عالم شوم ! مدرس گفت : گمان نمى كنم تو با اين سن و سال به جائى برسى ! بيهوده عمرت را تلف مكن كه چيزى نخواهى شد! ولى چون ديد (سكاكى ) دست بردار نيست ، و همچنان اصرار دارد كه درس بخواند تا عالم شود! ناچار يك مسئله بسيار ساده از فقه حنفى كه مردم شهر هم پيرو آن مذهب بودند، به او ياد داد و گفت .

اين مسئله را از حفظ كن و فردا وقتى پرسيدم بازگو نما، مدرس خواست بدين وسيله ميزان هوش و استعدادش را بسنجد تا اگر لايق ديد، او را بپذيرد.

مسئله اين بود: استاد گفت : پوست سگ با دباغى پاك مى شود.

(سكاكى ) هم براى اينكه شدت علاقه خود را به درس خواندن نشان دهد، صدها بار آنرا تكرار نمود تا بالاخره با همه كودنى كه داشت ازبر كرد!

روز بعد آمد و با غرور در مجلس درس ميان شاگردان نشست و آمادگى خود را براى پاسخ دادن به پرسش استاد اعلام داشت .

استاد پرسيد: خوب ! درس ديروز را بازگو كن !

(سكاكى ) كه از تكرار آن مسئله ساده بسيار خسته و گيج شده بود، بعلاوه مجلس درس و شخص استاد هم او را مرعوب ساخته بود، هواسش پرت شد و در آن هواس پرتى گفت :

سگ گفت : پوست استاد با دباغى پاك مى شود!!

با گفتن اين جمله غريو خنده حاضران مجلس برخاست ! شاگردان او را به باد مسخره گرفتند و سر بسرش گذاشتند و ريشخندش ‍ نمودند.

(سكاكى ) از ميدان در نرفت و روحيه خود را نباخت . اما پيدا بود كه باطنا از اين حواس پرتى و كودنى رنج مى برد.

استاد به حال او رقت برد و براى اينكه شرمنده نشود، شاگردان را ملامت كرد و جمله ديگرى به وى ياد داد تا آنرا بياموزد. بدين گونه ده سال عمر صرف كرد ولى پيشرفت قابل ملاحظه اى نصيبش نشد.

روزى از وضع خود بسيار دلتنگ شد و رو به كوه و صحرا نهاد و به موضعى رسيد كه قطره هاى آب از بلندى بروى تخته سنگى مى چكيد و بر اثر ريزش مداوم خود، سوراخى در دل سنگ پديد آورده بود. (سكاكى ) مدتى با دقت آن منظره را تماشا كرد. سپس با خود گفت : دل تو كه از اين سنگ سخت تر نيست ، اگر پشت كار و استقامت داشته باشى سرانجام موفق خواهى شد!

اين را گفت و بى درنگ به شهر برگشت ، و از همان سن چهل سالگى با اطمينان خاطر و توكل به خدا و جديت تمام سرگرم فرا گرفتن رشته هاى مختلف علوم متداول عصر گرديد. خدا هم او را در اين راه يارى كرد و درهاى علوم به رويش گشوده شد.

سرانجام به مقامى رسيد كه دانشمندان و فضلاى روزگار تا عصر حاضر از اندوخته علمى وى استفاده مى برند، و مهارت و استادى او را در علوم عربى و فنون ادبى با ديده اعجاب مى نگرند!(٢٥)

## ندامت

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چرا عاقل كند كارى |  | كه باز آرد پشيمانى |

راستى خطا، اشتباه ، خشم و غضب چقدر زشت و نازيباست ، و چه آثار شومى كه ببار نياورده است !

عجله در كار و تصميم بى موقع و شتاب زدگى ، گاهى چنان خاطرات تلخى در زندگى انسانها به جاى مى گذارد كه ياد آن مو را بر اندام آدمى راست مى كند.

محارب بن قيس از قبيله بنى كسع معروف به (كسعى ) شتران خود را براى چرا به صحرا برده بود.

وى در صحرا درختى ديد كه از دل سنگ بر آمده و شاخه اى محكم و صاف دارد.

(كسعى ) با خود گفت : اگر از چوب اين درخت تير و كمان نيرومندى به دست آوردم سلاح خوبى براى صيد گورخران وحشى خواهم داشت .

ولى چون درخت هنوز به كمال نرسيده بود، و نياز به آب و مواظبت داشت ، او تا يكسال اين كار را براى همان منظور به عهده گرفت .

هر چند بار به آن سر مى زد و به پاى آن آب مى ريخت و چندان سركشى و مراقبت نمود كه درختى تنومند شد و شاخه هائى محكم آورد.

سپس درخت را قطع كرد و آنرا چند قسمت نمود، و يك كمان نيرومند و پنچ تير تيز از آن درست كرد.

آنگاه در نقطه اى كه محل عبور گورخران بود كمين كرد و به انتظار رسيدن آنها نشست . شب هنگام گله اى از گورخران وحشى از آنجا گذشت .

(كسعى ) تيرى به سوى آنها انداخت . تير بدن يكى از آنها را سوراخ كرد. سپس از آن گذشت و به صخره اى خورد و برقى از آن جهيد.

(كسعى ) پنداشت تيرش به خطا رفت و به هدف اصابت نكرد. لحظه اى بعد گله ديگرى سر رسيد و كسعى هم تير ديگرى به سوى يك گورخر افكند. اين تير نيز بدن گورخر را سوراخ نمود و پس از عبور از آن به سنگ خورد و شعله اى از آن برخاست ! اين بار هم كسعى تصور كرد تير به صيد نخورد.

به همين ترتيب سه تير ديگر يكى پس از ديگرى به طرف گورخران رها ساخت . هر بار تيرها به هدف اصابت نمود و پس از سوراخ كردن بدن گورخران به سنگ خورد و آتش از آن برخاست .

(كسعى ) به گمان اينكه همه تيرهايش به خطا رفته و از تير و كمان كه يكسال براى تهيه آن رنج كشيده بود، نتيجه اى نگرفته ، چنان منقلب و ناراحت شد كه همان دم از كمين گاه بيرون آمد و كمان را به سنگى زد و شكست !

سپس گفت امشب را در همين جا بسر مى برم و فردا به نزد كسانم مى روم .

چون صبح شد كسعى ديد پنچ گورخر كشته روى زمين افتاده اند، و تيرهايش همگى آغشته به خون است !!

چنان از عصبانيت و اشتباه خود و شكستن كمانش پشيمان شد كه از شدت تاءثر و ندامت انگشت خود را به دندان گزيد و آنرا قطع كرد! سپس ‍ گفت :

- چنان پشيمانم كه اگر جانم به من كمك مى كرد جا داشت كه خود را مى كشتم .

- اكنون مسلم شده كه از نادانى من بود كه در آن هنگام كمانم را شكستم .

- آن كمان نزد من و فرزندانم و زنم قربانى ما بود كه آنرا از دست داديم .

- اينك گورخران را در اطراف خود مى بينم ، ولى ديگر مالك آن كمان بى نظير نيستم .

ندامت (كسعى ) در عرب مثل شده و (اندم من كسعى (٢٦) ) معروف است .

## علم يا مال ؟

كمال الدين ابن ميثم بحرينى از علماى نامى و فيلسوفان بزرگ شيعه است . وى همعصر حكيم مشهور خواجه نصيرالدين طوسى ، و فقيه عاليقدر محقق حلى مؤ لف كتاب معروف (شرايع ) بود، و در نزد (عطاملك جوينى ) حكمران بغداد و مورخ دانشمند عصر مغول ، با احترام زياد مى زيست .

يكى از تاءليفات او كتاب شرح نهج البلاغه حضرت على عليه‌السلام معروف به (شرح نهج البلاغه ابن ميثم ) است كه از كتب ذي قيمت و گرانمايه اسلامى مى باشد. (ابن ميثم ) هنگامى كه در (بحرين ) اقامت داشت دانشمندى تهى دست ، ولى بلند نظر و بزرگ منش بود. او چون به تجربه آموخته بود كه بسيارى از دانشمندان و فلاسفه به واسطه فقر و تنگدستى چنانكه مى بايد در زمان زندگى ، مورد نظر واقع نشدند!

او پنداشته بود كه آدمى اگر دريائى از علم و كمال باشد، مادام كه دنيا به او روى نياورد و مال و مكنت نداشته باشد. مردم كمتر به سراغش مى روند، لذا در به روى خلق بسته و گوشه نشينى اختيار كرده بود و بدين گونه روزگار مى گذرانيد.

شيوه او مورد انتقاد و نكوهش دانشمندان عراق واقع شد و غيابا او را به داشتن اين طرز فكر محكوم كردند و به وى نوشتند: عجب است كه دانشمندى چون تو با همه مهارتى كه در فنون علم دارى آنطور كه شايسته است نفوذ و اعتبارى كسب نكرده اى ؟

(ابن ميثم ) در پاسخ آنان دو شعر زير را سرود، و براى آنها به عراق فرستاد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طلبت فنون العلم ابغى به العلى |  | فقصرنى عما سموت به القل |
| تبين لى ان المحاسن كلها |  | فروع و ان الاصل فيها هوالمال |

يعنى : من انواع علوم و فنون را به منظور ميل به مقام والائى فرا گرفتم ، ولى تنگدستى نمى گذارد مشهور گردم . سرانجام براى من آشكار گشت كه تمام خوبيها و علم و فضل فرع ، و اصل و اساس همه آنها داشتن مال است .(٢٧)

چون اشعار (ابن ميثم ) به نظر علماى عراق رسيد، نظر او را تخطئه كردند و مجددا طى نامه اى به وى نوشتند كه تو در اشعار خود به خطا رفته اى و در حكم به اصالت مال قضيه را منعكس ساخته اى . (ابن ميثم ) هم اشعار زير را كه از شاعران گذشته است در تاءكيد نظريه خود نوشت و براى آنها ارسال داشت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قد قال قوم بغير فهم |  | ما المرء الا باكبريه ! |
| فقلت قول امرء حكيم |  | ما المرء الا بدرهميه |
| من لم يكن درهم لديه |  | لم يلتفت عرسه اليه |

!

يعنى : مردمى از روى بى اطلاعى گفتند: مرد به بزرگى مقام و دانش اوست ، من در جواب آنها گفته مرد حكيمى را مى آورم كه مى گويد: ارزش مرد بسته به درهم و دينار اوست ! اگر كسى درهم و دينار نداشته باشد، زن وى هم توجهى به او نمى كند!!

اين اشعار نيز علماى عراق را قانع نساخت و همچنان در ايراد خود بر (ابن ميثم ) كه به دليل فقر و تنگدستى گوشه نشينى اختيار كرده بود ثابت ماندند. چون (ابن ميثم ) از اصرار و پافشارى علماى عراق مطلع گشت از (بحرين ) به عراق آمد و لباس كهنه اى پوشيد، سپس به مدرسه اى رفت و در مجمعى كه مشحون به علماء و دانشمندان بود حضور يافت و سلام كرد و در جلوى در نشست .

حضار جواب سلام او را به سختى دادند و توجهى به اكرام و پرسش حال وى نكردند! در اثناى مذاكره علماء (ابن ميثم ) مسئله مشكل و دقيقى كه جاى تصرف و توجيه نداشت مطرح ساخت و حل آنرا از دانشمندان مجلس خواست . با اينكه جاى بحث و گفتگو نبود مع الوصف حاضران آنرا مسئله ساده اى دانسته و جوابهاى مختلف دادند. بعضى هم او را به باد مسخره گرفتند و ريش خند كردند.

در اين موقع غذا آوردند، حضار مقدارى غذا در ظرفى سفالى ريختند و جلو (ابن ميثم ) كه به صورت ژنده پوشى دم در نشسته بود نهادند و خود دستجمعى غذا خوردند، بعد از صرف غذا متفرق شدند و او نيز از مدرسه بيرون رفت .

روز بعد (ابن ميثم ) لباس فاخرى پوشيد و عمامه بزرگى بسر گذاشت و به مدرسه آمد. چون حضار از دور او را ديدند، براى تعظيم وى از جا برخاستند و او را در صدر مجلس جاى دادند!

وقتى شروع به مباحثه و مذاكره نمودند، اين ميثم مسئله ساده اى عنوان كرد و شرحى در پيرامون آن بيان داشت ، با اين شرح و بيان چندان مهم نبود مع الوصف علماى مجلس آنرا از وى كه عالمى بزرگ به نظر مى رسيد پذيرفتند و تحسينش نمودند و چون غذا آوردند و سفره گسترانيدند ابن ميثم را نيز با تعارفات معموله دعوت به صرف غذا كردند.

آن عالم روشندل نيز آستين خود را نزديك غذا برد و گفت : اى آستين بخور! چون اهل مجلس اين حركت ناهنجار را از وى مشاهده نمودند، تعجب كردند و به وى گفتند: آستين خودتان را آلوده نسازيد! مگر آستين غذا مى خورد!

(ابن ميثم ) در جواب گفت : آرى شما اين غذا را به خاطر اين آستين و لباس فاخر به من داده و سر سفره ام نشانده ايد وگرنه من همان مرد ژنده پوش ديروزى هستم كه به صورت فقيرى نزد شما آمدم و توجهى به من ننموديد.

ولى امروز كه به صورت جاهلى آمده ام حتى شما علماء هم كه اهل تميز و تشخيص هستيد، بى نيازى و نادانى مرا بر علم و فقر من ترجيح داديد، تا به ديگران چه رسد!!

من همان كسى هستم كه آن اشعار را در خصوص توجه عامه مردم به عالم متمكن و اهميت مال در نظر آنان نسبت به علم و فضيلت گفتم و براى شما فرستادم ، ولى شما فكر مرا تخطئه كرديد و آن سخنان را در جوابم نوشتيد!

علماى عراق چون از ماجرا اطلاع يافتند و (ابن ميثم ) آن عالم بزرگوار را شناختند از وى معذرت خواستند و حق را بجانب او دادند!(٢٨)

## سخن گفتن با نااهل

در جامع بعلبك وقتى كلمه اى همى گفتم به طريق وعظ به جماعتى افسرده دل مرده ، ره از عالم صورت به عالم معنى نبرده . ديدم كه نفسم در نمى گيرد، و آتشم در هيزم تر اثر نمى كند. دريغم آمد تربيت ستوران ، و آينه دارى در محلت كوران . وليكن در معنى باز بود و سلسله سخن دار، در معنى اين آيت كه (ونحن اقرب اليه من حبل الوريد) سخن به جائى رسانيده كه گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوست نزديكتر از من به من است |  | نيست مشكل كه من از وى دورم |
| چه كنم با كه توان گفت كه |  | او در كنار من و من مهجورم |

من از شراب اين سخن مست و فضاله (٢٩) قدح در دست كه رونده اى بر كنار مجلس گذر كرد و دور آخر در او اثر كرد، و نعره اى زد كه ديگران به موافقت او در خروش آمدند، و خاصان مجلس به جوش .(٣٠)

## خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان جوينى

خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان جوينى ، پس از حمله مغول به ايران توسط هلاكو نوه چنگيز، وزير با كفايت و دانشمند و شاعر عارف دانش پرور قلمرو ايلخان مغول و امپراطورى او بود.

بعضى ها تصور كرده اند، وزارت هلاكو را خواجه نصير الدين طوسى فيلسوف نامى داشته است ، در صورتى كه خواجه نصير مشاور علمى هلاكو بوده ، و از جانب وى نظارت بر اوقاف كل ممالك اسلامى را داشته است .

وزير كم نظير او، خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان بوده ، كه در زمان هلاكو و پسرش اباقا و نوه اش ارغون خان ، وزير اعظم آنها بوده است .

مقام و موقعيت و شخصيت عالى سياسى و علمى و رعيت پرورى او چنان بوده كه خواجه نصير الدين طوسى كتاب (اوصاف الاشراف ) در عرفان و سير و سلوك را به نام وى و براى او نوشته است .

همچنين دبيران قزوينى حكيم نامى كتاب مشهور (شمسيه ) در منطق را كه تا كنون هم از كتب درسى حوزه هاى علمى است ، به نام وى تصنيف كرد.

خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان ، برادر علاء الدين عطا ملك جوينى است كه پس از فتح بغداد، از جانب هلاكو حكمران عراق گرديد، و كتاب (تاريخ جهانگشاى ) در تاريخ مغول اثر ارزنده آن مرد دانشمند است . بهاء الدين صاحب ديوان پسر خواجه شمس الدين نيز حكومت اصفهان و نواحى آنجا تا قم را داشت ، و هموست كه عماد الدين طبرى دانشمند شيعه كتاب (كامل بهائى ) را به فارسى در تاريخ ائمه اطهار عليه‌السلام به نام او نگاشت .

خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان ممدوح سعدى شيرازى است ، و قصائد نغز سعدى در مدح او كه گويند ابدا اغراق نگفته و هر آنچه در وى بوده ، به سلك نظم كشيده است در بوستان سعدى موجود و مشهور است .

نه تنها سعدى سرآمد شعراى عصر، بلكه تمامى شعراى سخن گستر او را مدح گفتند، و قصائد غرا در ثنايش سرودند.

گوشه اى از شخصيت و سرانجام او را از نگارش خواجه فخر الدين صفى على ، پسر ملاحسين كاشفى و باجناق جامى شاعر و عارف نامى ، در گذشته سال ٩٣٩ ه -. در كتاب (لطائف الطوائف ) مى خوانيم :

(خواجه شمس الدين محمد صاحبديوان كه بعد از نظام الملك طوسى به استعداد و قابليت او وزيرى كم بوده است ، و به غايت كرم پيشه و عالى همت بوده ، و رساله (شمسيه ) در منطق به نام اوست ، روزى در ديوان وزارت بر مسند حكومت نشسته بود.

يكى از فضلاى شعراء رقعه اى به دست وى داد كه در آن رباعيى در مدح او گفته بود، و آن رباعى اينست :

رباعى

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دنيا چون محيطست و كف خواجه نقط |  | پيوسته بگرد نقطه مى گردد خط |
| پرورده تو، كه و مه و دون و وسط |  | دولت ندهد خداى كس را بغلط |

خواجه قلم برداشت ، و بى تاءمل در جواب او اين رباعى كه بديهة بگفت بر ظهر آن رقعه نوشت و مهر كرد و به دست وى داد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سيصد بره سفيد چون بيضه بط |  | كانرا ز سياهى نبود هيچ نقط |
| از گله خاص ما نه از جاى غلط |  | چوپان بدهد به دست دارنده خط |

خواجه شمس الدين محمد را در قره باغ تبريز، چهارم ماه شعبان (٦٨٣ ه -) به حكم (ارغوان ) به قتل رسانيدند، و (مجد همگر) كه فاضل و دانشمند بى نظير وقت خود و ملك الشعراى عراق و فارس بود، و معاصر شيخ مصلح الدين سعدى و نديم مجلس سعد بن زنگى ، كه شيخ (گلستان ) را به نام او نوشته ، در مرثيه خواجه شمس الدين محمد رباعيى بر بديهه گفت و شيخ سعدى آنرا شنيد و بگريست ، و مجد همگر را بر آن شعر تحسين و تعريف كرد، و آن اين است :

رباعى

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ماتم شمس از شفق خون بچكيد |  | مه چهره بخست و زهره گيسو ببريد |
| شب جامه سياه كرد در ماتم و صبح |  | برزد نفسى سرد و گريبان بدريد |

و شعراى متاءخرين اتفاق دارند كه هيچ شاعرى از متقدمين و متاءخرين در مرثيه اكابر، مثل اين رباعى نگفت ، الا (امير شاهى سبزوارى ) كه در فوت (ميرزا بايسنقر) اين رباعى گفته ، والحق گوهرى قيمتى سفته و آن اينست :

رباعى

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ماتم تو دهر بسى شيون كرد |  | لاله همه خون ديده در دامن كرد |
| گل جيب قباى ارغوانى بدريد |  | قمرى نمد سياه در گردن كرد |

.

در (تذكره عرفات ) مى نويسد: اين قطعه را خواجه شمس الدين در وقت قتل خود گفته است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر تير كه از قبضه تقدير برون شد |  | كى شايد از آن تير به تدبير حذر كرد |
| انصاف فلك بين كه در اين مدت نزديك |  | چه شور برانگيخت ز بيداد و چه شر كرد |
| گردون چه بود چيست ستاره چه بود مهر |  | فرمان خدا بود و حوالت به قدر كرد |

## علامه حلى و سيد موصلى

محيط نامساعد در دگرگون ساختن آدمى زاد تاءثير به سزائى دارد. چه بسا افرادى كه در محيط سالم خانه و خانواده اى ريشه دار و اصيل به سر مى برند، ولى بر اثر تماس با افراد نااهل و دخول در اجتماع فاسد، روحيه خود را از دست داده و همرنگ جماعت مى شوند!

بهترين نمونه آنها پسر نوح پيغمبر است كه به واسطه نشست و برخاست با بدان خاندان نبوتش گم شد. نمونه ديگر هم جعفر كذاب پسر امام دهم شيعيان است ، كه چون از همنشينى با برادرش امام حسن عسكرى احتراز جست و يا نااهلان (سامره ) و درباريان فاسد و بيدادگر خليفه عباسى آمد و رفت برقرار نمود، رنگ محيط به خود گرفت و شخصيت خانوادگى خويش را از دست داد و در ميان شيعيان به علت دعوى جانشينى امام يازدهم معروف به (جعفر كذاب ) شد!

## سلطان خدابنده

كه در زبان مغولى به وى (اولجايتو) مى گفتند، نوه هلاكوخان مغول است . وى به سال ٧١٠ در سلطانيه قزوين به سلطنت رسيد. سلطان محمد مانند برادرش غازان خان مسلمان سنى بود.ولى چون ديد مذاهب چهارگانه اهل تسنن در مسائل اعتقادى و فقهى اختلاف نظر بسيار و تشتت آراء دارند، نزديك بود بكلى از مذهب اسلام دست بكشد، و به كيش بودائى كه مذهب رسمى مغولان و نياكانش بود باز گردد.

در آن ميان به اشاره يكى از امراى شيعى مذهب خود به نام (طرمطاز) متوجه شد كه مذاهب اسلام منحصر به چهار مذهب : حنفى ، مالكى ، شافعى و حنبلى نيست ، بلكه مذهب شيعه كه اهل تسنن آن را از نظر دور داشته اند، نه تنها يكى از مذاهب گرانمايه اسلامى و قديمترين آنهاست بلكه حقيقت اسلام را بايد در مذهب شيعه جستجو كرد. زيرا شيعه پيرو خاندان پيغمبر اسلام است و طبق معمول حقايق خانه را بايد از اهل خانه پرسيد و از آنها شنيد.

امير طرمطاز ضمنا به عرض شاه رسانيد كه امروز علامه حلى در شهر حله عراق سرآمد مجتهدين شيعه و نابغه نامى اين طايفه است ، خوب است شاه او را نيز به دربار بخواند تا از نزديك حقايق اسلامى را از زبان او كه ترجمان مذهب شيعه است ، بشنود، و گمان نبرد كه دين اسلام منحصر در چهار مذهب اهل تسنن است .

سلطان محمد خدابنده علامه حلى را به سلطانيه دعوت نمود، و با علما و دانشمندان چهار مذهب مواجهه داد، هنگام مباحثه علامه بر تمامى آنان غلبه يافت . شاه و تمام درباريان به مذهب شيعه گرويدند، و اسامى ائمه معصومين را بر سكه ها ضرب نمودند و در خطبه ها قرائت كردند، و بر در و ديوار مساجد نوشتند.

روزى علامه حلى در مجلس سلطان محمد طبق معمول با علماى مذاهب اهل تسنن بحث و مناظره مى نمود. در پايان بحث و مناظره و بيان حقيقت مذهب شيعه اماميه ، علامه خطبه بليغى مشتمل بر ستايش ‍ خداوند و درود بر پيغمبر خاتم و ائمه طاهرين عليهم‌السلام ايراد نمود.

چون به نام ائمه اطهار رسيد بر آن ذوات مقدس درود فرستاد و گفت : (اهل تسنن بر پيغمبر درود مى فرستند).

سيدى از علماى موصل كه پيرو مذهب تسنن و مردى ناصبى و دشمن خاندان پيغمبر بود! نيز در مجلس شاه حضور داشت . سيد موصلى ساكت نشسته بود و به سخنان علامه حلى پيشواى دانشمندان شيعه گوش ‍ مى داد.

همين كه علامه به نام ائمه اطهار رسيد و بر آنان (صلوات ) فرستاد. سيد موصلى برآشفت و چون بهانه خوبى به دست آورده بود، رو كرد به علامه و گفت شما شيعيان چه دليلى داريد كه بر غير پيغمبران الهى هم جايز است درود بفرستيد؟ علامه بدون درنگ فرمود: دليل ما اين آيه قرآن است كه خداوند مى فرمايد: كسانى كه هر گاه مصيبتى به آنها مى رسد مى گويند: ما از آن خدائيم و به سوى او بازگشت مى كنيم ، درود و رحمت خداوند بر آنان باد، و آنها راه يافتگان هستند)(٣٢)

سيد موصلى با عصبانيت گفت : كدام مصيبت به خاندان پيغمبر و امامان شما رسيده است كه طبق اين آيه شايسته درود الهى باشند؟ علامه فرمود: كدام مصيبت سخت تر و دردناكتر از اين است كه مانند تو فرزند نااهلى از ميان آنها پيدا شود كه بيگانگان (خلفاى سه گانه ابوبكر و عمر و عثمان ) را بر آنها مقدم داشته و برتر بداند، تا جائى كه حاضر نباشد فضائل پدران پاكزاد خود را بشنود؟!

حاضران مجلس همگى از پاسخ به موقع علامه خنديدند و به حاضر جوابى و لطف سخن علامه حل آن دانشمند هوشمند آفرين گفتند، و به ريشخند سيد موصلى پرداختند.

يكى از دانشمندان مجلس شعر زير را به مناسبت حال ناسيد موصلى سرود و چه نيكو گفته است :

- اگر سيد علوى از لحاظ مذهب پيرو شخصى ناصبى باشد، فرزند پدرش نيست . - سگ از او بهتر است ، زيرا سگ حالت پدرش را حفظ مى كند.(٣٣)

## حاجى قلابى

سالى نزاعى در پيادگان حجيج (٣٤) افتاده بود و داعى در آن سفر هم پياده ، انصاف در سر و روى هم فتاديم ، و داد فسوق (٣٥) و جدال بداديم .

كجاوه نشينى را شنيدم كه با عديل خود (٣٦) مى گفت : يا للعجب ! پياده عاج چون عرصه شطرنج به سر مى برد، فرزين مى شود. يعنى به از آن مى گردد كه بود، و پيادگان حاج به سر بردند و بتر شدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از من بگوى حاجى مردم گزاى را |  | كو پوستين خلق به آزار مى درد |
| حاجى تو نيستى شترست از براى آنك |  | بيچاره خار مى خورد و بار مى برد(٣٧) |

## غازان خان

حمله چنگيز خان مغول در سال ٦١٨ هجرى به شرق ايران و قتل عامها و نابودى هائى كه به بار آورد، يكى از بزرگترين حوادث شوم تاريخ بشر و مصيبت بارترين سانحه اى است كه ايران به خود ديده است .

پس از هلاكو و نواده او نيز كه مانند پدر و جدش بت پرست بود، در سال ٦٥٣ هجرى بار ديگر لشكر به ايران كشيد و آنچه را از حمله نخستين مغولى باقى مانده بود درهم كوبيد. هلاكو تا بغداد و فلسطين پيش رفت ، و هر چيز را در سر راه خود ديد ويران ساخت .

اگر دانشمند و فيلسوف بزرگ ايران خواجه نصيرالدين طوسى كه (هلاكو) پس از فتح قلعه الموت او را همراه خود همه جا مى برد پيشدستى نمى نمود و بازمانده تمدن و دانشمندان اسلامى را حفظ نمى كرد، شايد تمدن اسلام براى هميشه در قلمرو وسيع خود از ميان مى رفت . و اثرى از آن باقى نمى ماند.

پس از مرگ هلاكو در ٦٦٣، فرزندش (اباقا) كه مادرش عيسوى بود و خود مذهب پدر داشت ، و گويند كه به خواهش همسرش دختر امپراتور روم به كيش مسيحى درآمد و غسل تعميد يافت ، بجاى پدر نشست و سلطنت ايران و ديگر متصرفات شرقى و جنوبى مغول به وى رسيد. اباقا در سال ٦٨٠ درگذشت .

پس از وى برادرش (تكودار) به سلطنت رسيد. تكودار نخستين كارى كه معمول داشت مسلمانى خود بود. او مراسله اى در اين باب به علماء و بزرگان بغداد نوشت و خود را حامى دين اسلام و شريعت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معرفى نمود، و اين كار او در بين مسلمين ، تاءثير بسيار خوشايندى به جاى گذاشت . به طورى كه جماعتى از مغول نيز به تبعيت او اسلام آوردند.

(تكودار) پس از مسلمانى ، خود را سلطان احمد ناميد.

شيخ كمال الدين رافعى كه از طرف سلطان احمد به شيخ الاسلامى كل ممالك مغول منصوب شده بود، و اختيارات تام داشت ، مستمرى عيسويان و يهود را از دفاتر ايلخانى حذف نمود و معابد بودائى و كليساها را به مسجد تبديل كرد.

اسلام آوردن تكودار هر چند مژده مسرت بخشى براى سران و پادشاهان ممالك اسلامى بود، اما به قيمت جان و تاج و تخت او تمام شد. زيرا (ارغوخان ) پسر (اباقا) برادر زاده وى در سال ٦٨٣ بر ضد او شورش كرد، و سلطان احمد تكودار نخستين پادشاه مسلمان مغول را مقتول ساخت و خود بجاى او نشست .

از كارهاى ننگ آورى كه ارغون پس از روى كار آمدن مرتكب شد، قتل وزير دور انديش و با تدبير نامى خواجه شمس الدين محمد صاحبديوان و ممدوح سعدى بود كه او را به فجيعترين وضعى به قتل رسانيد.

پس از قتل صاحب ديوان در سال ٦٨٣ ه - سعدالدوله يهودى از اهالى ابهر زنجان به وزارت رسيد.

سعدالدوله خود را در رديف اطباى ايلخانى داخل كرده بود و در بغداد مى زيست و با مردم خلطه و آميزش داشت و چند زبان مى دانست .

سعدالدوله و ارغوخان كه هر دو از مسلمين بدگمان بودند، شروع به قطع دست اين قوم از كارها كردند و قرار شد كه در كار جمع و خرج ممالك ايلخانى فقط عيسويان و يهود را به كار بگمارند.

سعدالدوله نيز، عموم اقوام يهود را در كارهاى مملكتى داخل كرد و عراق عرب و الجزيره و آذربايجان را ميان ايشان تقسيم نمود، و اگر خراسان و بلاد روم هم تيول (غازان ) پسر ارغون و (كيخاتو) برادر او نبود، آن دو ايالت را نيز به چنگ عمال يهود مى سپرد.

وى در آخر كار بر آن شد كه تمامى علماء و امراى متنفذ مسلمان را قتل عام كند، و با تصويب ارغون مصمم شد كه خانه كعبه را به بتخانه مبدل سازد و مقدمتا مراسلاتى هم با اعراب يهود عربستان برقرار ساخت .

آنگاه دستور داد كه در بغداد تهيه لشكر ببينند و كشتى بسازند.

ضمنا يكى از افراد يهود بنام (نجيب الدين كحال ) را ماءمور ساخت دو تن از اعيان و بزرگان خراسان و ديگرى به نام شمس الدوله را فرمان داد تا هفده تن از مشاهير شيراز را به قتل برساند.

ولى در اين اثناء (ارغون ) درگذشت و نقشه خطرناك او، و وزيرش ‍ سعدالدوله يهودى ، نقش بر آب شد. سعدالدوله نيز به قتل رسيد. مسلمانان مجددا نيرو گرفتند، و روى كار آمدند، و به حساب يهوديان رسيدگى كامل نمودند!

بعد از (ارغون ) برادرش (كيخاتو) و برادر زاده اش (بايدو) هر كدام مدتى بر سر كار بودند. متعاقب آن (غازان خان ) پسر (ارغون ) كه قبلا حكمران خراسان بود، به تخت سلطنت مغول جلوس كرد (٦٩٤ ه -).

شرح اين ماجرا را خواجه رشيد الدين فضل الله به تفصيل در كتاب (جامع التواريخ ) آورده است . و به طرزى بهتر و امروزى در تاريخ مغول مرحوم (عباس اقبال ) آمده است .

(غازان ) كه تربيت يافته (امير نوروز) بود بر اثر تشويق هاى متوالى او به اسلام تمايل پيدا كرد. مخصوصا چون مى خواست بر (بايدو) و امراى مقتدر او ظفر يابد و در اين راه يارانى داشته باشد، (امير نوروز) به او فهماند كه اگر قبول اسلام كند جميع مسلمين جانب او را خواهند گرفت ، و قدرت او مضاعف خواهد گرديد.

آنچه شايان توجه است ، اينكه غازان ، داناترين و مؤ ثرترين پادشاهان مغول ، در سن ٢٤ سالگى به تخت سلطنت نشست ، و نه تنها در اين سن قبول دين اسلام كرد كه خود نشانه روشن بينى وى بود بلكه در مدت نه سال سلطنت خويش ، دست به يك سلسله اقدامات اساسى و كارهاى مثبت زد كه باعث اعجاب صاحب نظران گشته و شايسته تحسين و آفرين است . به عبارت ساده تر، اين جوان ٢٤ ساله مغولى پايه گذار تمدن اسلامى بعد از حمله مغول و عمران و آبادى ايران و رسميت يافتن مجدد دين اسلام و حتى نضج گرفتن مذهب شيعه در ايران مى باشد.

از تاريخ جلوس (غازان خان ) تا انقراض سلسله ايلخانان ايران ، آئين اسلام مذهب رسمى دولت ، و حكومت ايلخانان بر اساس شرع و آداب اسلامى مبتنى گرديد.

غازان ، در حومه پايتخت خود (تبريز) ابنيه خيريه از قبيل مسجد و رباط و مدارس زياد بنا كرد و به اندازه اى (در احترام مقام منتسبين به خاندان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اهل علم كوشيد كه در عهد او عمال ديوانى در فرمان هاى دولتى گاهى اسامى سادات را بر اسم ايلخان و شاهزادگان مقدم مى نوشتند...)!

(غازان در ١٠ ذى الحجه سال ٦٩٤ ه -.ق با جلال تمام وارد تبريز شد و خواجه صدر الدين زنجانى كه در اين ايام قدرتى فوق العاده پيدا كرده بود به استقبال او شتافت و در عقب او بسيارى از سادات و علماء و ائمه آن شهر به پيش باز (غازان ) از تبريز بيرون رفتند و در آخر سال ٦٩٤ ه -.ق كه مصادف با روز نوروز مى شد (غازان ) در آن شهر به مقام ايلخانى جلوس نمود و وارث تاج و تخت مملكت (هلاكو) گرديد.

اول فرمانى كه به دست غازان ، در همان روز جلوس صادر شد، فرمانى بود داير بر وجوب قبول مذهب اسلام براى مغول ، و اجراى آداب دينى و رعايت جانب عدالت و منع امراء و اكابر از ظلم به زيردستان .

در سراسر ممالك ايلخانى به امر (غازان )، كليساها و معابد يهود و بتخانه هاى بودائى و آتشگاههاى زردشتى را ويران كردند و در تبريز، بت هاى كفار و مشركين را درهم شكسته ، قطعات آنها را در كوچه ها گرداندند و كليساها را به مسجد تبديل نمودند.

(غازان ) در يكشنبه ١١ شوال سال ٧٠٣ ه -.ق پس از قريب نه سال سلطنت به سن ٣٣ سالگى وفات يافت و جنازه او را از قزوين به تبريز بردند و در (شنب غازان ) يا (شام غازان ) از بناهاى او در حوالى اين شهر در گنبدى كه قبلا ساخته بود به خاك سپردند.

(غازان ) با وجود عمر كم و سلطنت كوتاه به واسطه اصلاحات و اقداماتى كه كرد، و ابنيه و قواعد و قوانينى كه بجا گذاشته ، بلاشبهه يكى از سلاطين بزرگ شرق است . مى توان گفت كه دوره (غازان ) و دو جانشين او يعنى (اولجايتو) (سلطان محمد خدابنده ) و (سلطان ابوسعيد) بر اثر وجود (خواجه رشيد الدين فضل الله ) و پسران او يكى از درخشان ترين دوره هاى ادبى تاريخ ايران است ، بلكه به جهاتى در تاريخ اين مملكت نظير ندارد.

(سلطان محمود غازان خان ) پس از قبول اسلام از مؤ منين جدى آن آئين گرديد و در تمام عمر در رعايت مراسم و آداب دين حنيف ، و اقامه شعائر آن ، مى كوشيد و سعى مى كرد كه آن قسمت از لشكريان خود را هم كه هنوز مشرك و بت پرست يا بودائى مذهب بودند، به آئين اسلام برگرداند.

(غازان ، علاوه بر زبان مغولى و فارسى ، اطلاع كمى از عربى و السنه چينى و تبتى و لاتينى داشت ، و به دانستن تاريخ و آداب و اخلاق سلاطين ، مخصوصا پادشاهان و معاصر خود سخت متمايل بود.

اهل ادب و حكم و فضل را دوست مى داشت و غالبا با ايشان مى نشست و در محضر آن جماعت سؤ الاتى مطرح مى نمود. از اديان و مذاهب و ملل و نحل اطلاعات كافى داشت و اكثر اوقات با فرق مذاهب مختلفه مباحثه و مناظره مى كرد.

(غازان ) شخصا رشيد و جنگ آزموده بود و به خوبى به فنون لشكر كشى و مقابله با دشمن آشنا شده و اسرار اين كار را آموخته بود و از مرگ هيچ پروا نداشت ، و همه وقت قشون خود را به حقير شمردن عمر و نداشتن باك از دشمن تشويق مى كرد.

در صورتى كه از عمال و زيردستان و سران قشون خود ظلم و تعدى و تجاوز مى ديد، ايشان را به سختى مجازات مى كرد. زمام نفس خود را كاملا در دست داشت ، و هيچ حركتى كه نماينده شهوت رانى او باشد از او سر نزده بلكه كسانى را كه مرتكب بى ناموسى مى شدند به شدت مواءخذه قرار مى داد.

(سلطان محمود غازان خان ) چند بار به جنگ سوريه و فلسطين هم رفت و با پادشاهان ممالك مصر مصاف داد و گاهى فاتح و زمانى شكست خورد ولى آثار وجودى اين پادشاه مسلمان جوان مغولى به قدرى است كه جنگ ها و قتل و غارت هاى او را ناچيز مى انگارد.)

(غازان ) قانونى را براى اصلاح شهرها و تاءمين راه ها و داد و ستد و عمران و آبادى و جلوگيرى از راهزنى و سرقت و قتل و غارت و شراب خورى و فحشاء و منكر وضع كرد كه به تفصيل توسط وزير با تدبير او (خواجه رشيد الدين فضل الله همدانى ) در جامع التواريخ آمده است و از هر جهت مهم و حتى در دنياى كنونى و با وجود سازمان ملل متحد هم جالب و خواندنى است !

(محمود غازان كه سابقا كيش بودائى داشت به شادى تشرف به اسلام ، علما و ائمه دين و شيوخ و سادات را مال بسيار بخشيد و به زيارت مساجد و اماكن مقدسه رفت ، و ايلچيان براى ابلاغ اين امر به خراسان و عراق فرستاد، غالبا علماء و سادات را در اردوى خود نگاه مى داشت و با ايشان غذا مى خورد، ايام رمضان را روزه مى گرفت و در اقامه مراسم دين حنيف جهد بسيار به خرج مى داد.

اگر چه اسلام (غازان ) در ابتدا بيشتر به مصلحت و براى رعايت جانب سياست بود ولى به تدريج مفيد اين فايده بزرگ گرديد كه عموم عمال و كفاة و رجال مسلمان ، كه از عهد سلطان احمد و زوال دولت خاندان جوينى ، از كار دور شده و بر اثر نفوذ متعصبين تاتار و عيسوى و يهود، زمام اداره امور را از كف فرو گذاشته بودند بار ديگر بر سر كار آمدند، و رقابت دو عنصر مسلمان و ايرانى از يكطرف ، و تاتار و عيسوى از طرف ديگر كه از عهد هلاكو به بعد تغييرات بسيار به خود ديده بود، بالاخره به غلبه سياست عنصر مسلمان و ايرانى منتهى گرديد، و ايلخانان ايران ، نه تنها قبول اسلام كردند، بلكه در عهد جانشين (غازان ) (سلطان محمد خدابنده ) به تشيع گرويدند و از مروجين آداب اسلامى گرديدند.(٣٨)

## طلاق زن محمد خدابنده

سلطان محمد خدابنده معروف به (اولجايتو) نواده چنگيز در سلطانيه قزوين ، بر سراسر ايران و عراق و ديار بكر و ساير نقاط همجوار آن روز ايران ، سلطنت مى كرد.

سلطان محمد مانند برادرش غازان خان مسلمان شده بود، ولى نظر به اينكه اكثريت مردم ايران مذهب تسنن داشتند، سران مغول نيز وقتى مسلمان شدند، پيرو تسنن گشتند.

سلطان محمد خدابنده روزى به همسر خود غضب نمود و در حال خشم و عصبانيت او را سه طلاقه كرد. سپس از عمل خود كه با ناراحتى و شتاب انجام گرفته بود پشيمان شد.

براى تعيين تكليف ، موضوع را با علماى عامه در ميان گذاشت . علماى چهار مذهب گفتند: بدون محلل سلطان نمى تواند به زن خود رجوع كند و مجددا او را به زنى بگيرد.

قانون محلل هم بدين گونه است كه وقتى زن سه طلاقه شد، بايد به مرد ديگرى شوهر كند و پس از اينكه وى با زن نزديكى نمود و او را طلاق داد وعده اش به سر آمد زن مى تواند با عقد جديدى به همسرى شوهر اول درآيد.

چون قبول محلل براى سلطان مملكت ،بسيار مشكل و ناراحت كننده بود، لذا سلطان رو كرد به علماى چهار مذاهب اهل تسنن : حنفى ، مالكى ، شافعى و حنبلى و گفت : شما مجتهدين چهار مذهب در هر مسئله اى آراء و نظريات گوناگونى داريد، آيا در اين مسئله نظر مخالفى نيست كه من بتوانم بدون محلل به زن خود رجوع كنم ؟

فقهاى چهار مذهب گفتند: نه ! اين مسئله نزد مسلمانان قطعى است ، و نظر مخالفى وجود ندارد.

در آن اثناء يكى از وزراى سلطان محمد به وى گفت : يكى از مجتهدين شيعه كه در شهر حله به سر مى برد طبق مذهب خود فتوى مى دهد كه طلاق ملكه باطل است ، و سلطان مى تواند بدون محلل نزد همسر خود برود. اين شخص (علامه حلى ) است كه امروز سرآمد علماى شيعه است .

سلطان محمد خدابنده عده اى را ماءمور كرد بروند حله و (علامه حلى ) را براى حل قضيه طلاق بانوى اول مملكت ، كه سخت فكر شاه را به خود مشغول داشته بود بياورند.

هنگامى كه علماى سنى متوجه شدند سلطان مى خواهد مجتهد بزرگ شيعه را براى حل مشكل طلاق خود، دعوت كند به وى گفتند: سلطان بايد بداند كه اين مرد پيرو مذهب باطلى معروف به (مذهب رافضى ) است .

رافضى ها مردمى كم عقل هستند. شايسته مقام سلطنت نيست كه مرد كم عقلى چون ملاى رافضى ها را به دربار بياورد و حل مشكل خود را از او بخواهد!

سلطان محمد گفت : بگذاريد بيايد و از نزديك ميزان عقل و ادراك و ارزش فتواى او را آزمايش كنيم و بعد درباره وى قضاوت نمائيم .

وقتى علامه وارد پايتخت شد، سلطان محمد علماى چهار مذهب را احضار نمود. آنها نيز هر كدام در جاى خود نشستند و منتظر ورود (علامه حلى ) پيشواى فقهاى شيعه شدند.

همينكه (علامه حلى ) وارد شد كفش خود را در آورد و به دست گرفت و قدم به مجلس سلطان نهاد. سپس سلام كرد و پهلوى سلطان نشست ! علماى چهار مذهب به شاه گفتند: ما نگفتيم شيعيان كم شعور هستند.

سلطان محمد گفت : علت اين كار را خودتان از وى سئوال كنيد. چون علامه عرب بود و به عربى سخن مى گفت ، مترجم سخنان او را ترجمه مى كرد.

علماى سنى : اى مرد! چرا رسوم و آداب دربار را رعايت نكردى و براى شاه سجده ننمودى و به خاك نيفتادى ؟

علامه حلى : عجب ! پيغمبر خدا سر آمد پادشاهان روى زمين بود، و با اين وصف فقط به وى سلام مى كردند. ما و شما هم به اين اصل معتقديم كه سجده كردن براى غير خدا جايز نيست ، پس چه ايرادى است كه به من مى گيريد؟

علماى سنى : خوب ! اما چرا رفتى پهلوى سلطان نشستى ؟

علامه حلى : در مجلس غير از اينجا، جاى خالى نبود، من هم در جائى نشستم كه خالى و بلامانع باشد.

علماى سنى : چرا كفش خود را به دست گرفته اى ! تصديق مى كنى كه اين كار شايسته آدم عاقل نيست ؟

علامه حلى : علت اينست كه ترسيدم فرقه حنفى كه در مجلس هستند آنرا بدزدند، همانطور كه پيشواى آنها (ابوحنيفه ) نعلين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دزديد!

علماى حنفى : حاشا و كلا، كى گفته است امام اعظم ابوحنيفه نعلين پيغمبر را به سرقت برد؟

اصلا ابوحنيفه در زمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود خارجى نداشته است . ولادت ابوحنيفه صد سال بعد از پيغمبر بوده است .

علامه حلى : فراموش كردم ، گويا (مالك بن انس ) پيشواى فرقه مالكى بوده كه نعلين رسولخدا را به سرقت برده است .

علماى مالكى : اين چه حرفى است امام مالك قريب سى سال بعد از ابوحنيفه از دنيا رفته و يكصد و هشتاد سال بعد از رسول الله چشم از جهان فرو بسته است . چطور ممكن است او در زمان پيغمبر باشد تا گفته شود نعلين حضرت را دزديده است .

علامه حلى : پس شايد (محمد بن ادريس شافعى ) رئيس فرقه شافعى بوده است .

علماى شافعى : عجب موضوعى را اين ملاى رافضى پيش كشيده ، كى شافعى ، در زمان پيغمبر بوده است ؟ تولد شافعى در روز وفات ابوحنيفه يعنى سال ١٥٠ هجرى اتفاق افتاده ، بنابراين چگونه او مى تواند در زمان پيغمبر وجود داشته باشد؟

علامه حلى : گويا (احمد حنبل ) امام حنبليان بوده است ، و من ديگرى را به اشتباه گرفته ام !

علماى حنبلى : امام احمد حنبل نزديك دو قرن بعد از رسول خدا در جهان مى زيسته و بعد از ابوحنيفه و مالك و شافعى آمده است ، او كجا و پيغمبر كجا؟!

در اين موقع علامه حلى سلطان را مخاطب ساخت و گفت : سلطان شنيديد كه علماى چهار مذهب اهل تسنن ، همگى اعتراف كردند كه رؤ ساى مذاهب آنها، هيچكدام در زمان پيغمبر وجود نداشته اند.اين خود يكى از بدعت هاى ايشان است كه از ميان مجتهدين اسلام ، فقط اين چهار نفر را پيشواى خود مى دانند. آنهم سالها بعد از رحلت پيغمبر!

اگر در ميان خود اهل تسنن ، كسانى پيدا شوند كه از اين چهار نفر، به مراتب داناتر باشند، جايز نمى دانند بر خلاف فتواى آنها عمل شود، هر چند فتواى ديگران مناسب تر و صحيح تر باشد، تا چه رسد به علماى ساير مذاهب اسلام !

سلطان محمد خدابنده رو كرد به طرف علماى چهار مذهب و پرسيد: رؤ ساى مذهب شما، هيچكدام در زمان پيغمبر و صحابه وجود نداشته اند؟

علماى چهار مذهب گفتند: نه هيچكدام نبوده اند!

علامه حلى گفت : سلطان بايد بداند كه به عكس اينان ، ما طايفه شيعه پيروان حضرت امير المؤ منين عليه‌السلامهستيم . على عليه‌السلامجان پيغمبر، صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و برادر خوانده و پسر عم و جانشين بلافصل او بوده است .

با اين وصف اين آقايان ، مذهب ما را كه از زمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سابقه داشته است ، باطل مى دانند و جزو مذاهب اسلام به شمار نمى آورند. دين اسلام را منحصر در چهار مذهب خود نموده اند و دانستيد كه از هيچكدام در زمان پيغمبر اثرى نبوده است .

سپس علامه حلى به سلطان گفت : چون طلاق ملكه به يك لفظ و در يك مجلس واقع شده ، باطل است . زيرا شروط طلاق انجام نگرفته است . يكى از شروط صحت طلاق حضور عدلين (دو نفر عادل ) است كه بايد اجراى صيغه طلاق را بشنوند. آيا سلطان اين شروط را هنگام طلاق ملكه رعايت كرده ، و طلاق در سه مجلس و با حضور دو نفر عادل انجام گرفته است ؟ سلطان گفت : نه !

علامه حلى گفت : پس اصلا ملكه مطلقه نيست كه احتياج به محلل داشته باشد. او همچنان همسر شرعى شماست و هم اكنون مى توانيد با وى باشيد!

سپس علامه در اين باره با علماى چهار مذهب به بحث و مذاكره پرداخت و همه را ملزم و مجاب نمود، و حقانيت مذهب شيعه را در اصول و فروع اسلامى همچون آفتاب نيمروز ثابت و مدلل ساخت ...

سلطان محمد خدابنده فى المجلس شيعه شد، و پيروى مذهب تسنن را ترك گفت . سپس بخشنامه كرد به تمام شهرها و كشورهاى قلمرو خود كه همه جا نام ائمه طاهرين عليه‌السلامرا در خطبه ذكر كنند و در سكه ها ضرب نمايند، و ديوارهاى مساجد و مشاهد مشرفه را به اسامى آن ذوات مقدس ‍ آرايش دهند. (٣٩)

## تقليد كوركورانه

(تقليد) در اصطلاح فقهى ، يعنى مسلمانى كه مجتهد نيست و قادر به احتياط كردن در احكام دينى هم نمى باشد، بايد از مجتهد جامع الشرايط پيروى كند و حكم او را در بيان احكام الهى همچون ريسمانى به گردن خود آويخته و خويشتن را دربست در اختيار اطاعت از فرمان حق كه به نظر وى با فتواى مجتهد بيان شده است ، بگذارد.

معنى ديگر (تقليد) كه اصطلاحى عاميانه است ، ادا درآوردن ، و پيروى نامعقول از اعمال و حركات اين و آن مى باشد. اين نوع تقليد مذموم است ، تا جائى كه گاهى مقلد را خوار و رسوا مى كند، و در نظر خلق از اعتبار و ارزش مى اندازد. شخص بايد متكى به خويش باشد، و هر كارى مى كند حساب شده و با مطالعه و دقت و دورانديشى انجام دهد، تا چه رسد كه اين نوع تقليد، كوركورانه هم باشد!

جلال الدين بلخى در (مثنوى ) داستان جالبى از اين نوع تقليد به كلك نظم كشيده است ، و بيت آخر آن كه خواهيم ديد، مشهور به صورت ضرب المثل درآمده است .

آن زمانها كه مسافرخانه به معنى امروزى نبود، درويشان و صوفيان به خصوص در قرن هفتم هجرى ، و پس از حمله ويرانگرانه مغولان وحشى به ايران و قسمت عمده دنياى اسلام با ساختن خانقاه ها، بازار خانقاه سازى و درويش بازى و تن پرورى و گوشه گيرى و كلاشى و رياكارى ، رونق زيادى يافته بود.

در اغلب نقاط دنياى اسلام به خصوص در قلمرو حكومت مغول از شرق ايران گرفته تا عراق و شام ، حتى روم (تركيه كنونى ) همه جا، امرا و شاهان ستمگر براى مراشد صوفيه خانقاه ها ساخته بودند، و به جاى تمرين رزم و دلاورى و آماده ساختن مردم براى دفاع از آب و خاك و دين و شرف و ناموس ، گروهى به نام صوفيه و دراويش در آنجا سرگرم بزم و شعرخوانى و سماع و رقص بودند و اينها را نشانه تصفيه باطن و خودسازى مى دانستند، چنانكه از آن زمانها تا كنون هم در گوشه و كنار بازمانده آنها در خانقاه ها كه ديگر جنبه سياسى و دهن كجى به مسجد هم پيدا كرده است ، ديده مى شود...

بارى مولوى در (مثنوى ) نقل مى كند كه :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفئى در خانقاه از ره رسيد |  | مركب خود برد و در آخور كشيد |

مرد صوفى غريبى وارد شهرى شد، و يكراست به خانقاه رفت ، و مركب سوارى خود را برد و به خادم خانقاه سپرد كه آنرا در (آخور) نگاه دارد و فردا صبح در مقابل انعامى به وى تحويل دهد.

ولى صوفيان گرسنه خانقاه كه متوجه موضوع و سادگى صوفى ساده دل شدند، بدون اطلاع او رفتند خر او را فروختند، و از پول آن سور و سات آن شب را فراهم ساختند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ار سر تقصير آن صوفى رمه |  | خر فروشى در گرفتند آن همه |
| هم در آن دم آن خرك بفروختند |  | لوت آوردند و شمع افروختند |
| ولوله افتاد اندر خانقه |  | كامشان لوت و سماعت و وله |

در اثناى آماده ساختن سور و لوت كه از پول فروش خر فراهم شده بود، صوفيان براى اينكه صاحب خر متوجه نشود، او را دوره كردند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وآن مسافر نيز از راه دراز |  | خسته بود و ديد آن اقبال و ناز |
| صوفيانش يك بيك بنواختند |  | نزد خدمتهاش خوش مى باختند |
| آن يكى پايش همى ماليد و دست |  | وآن يكى پرسيد از جاى نشست |
| و آن يكى افشاند گرد از رخت او |  | وان يكى بوسيد دستش را و رو |

صاحب خر هم كه آن همه مهر و محبت و نرمش و نوازش را از اصحاب خانقاه ديد، ذوق زده شد و سخت به شوق آمد، و خود را مانند آنها آماده خوشگذرانى شبانه كرد و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون مى ديد ميلانشان به وى |  | گر طرب امشب نخواهم كرد كى |

همين كه سور و سات آماده شد، صوفيان همچون گرسنگان سال قحط هجوم آوردند و خان طعام را در ميان گرفتند و به خوردن و نوشيدن مشغول شدند. به دنبال آن نعره هاى مستانه سر دادند، و غوغائى به پا كردند، و به رقص و دست افشانى و پاى كوبى پرداختند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لوت خوردند و سماع آغاز كرد |  | خانقه تا سقف شد پر دود گرد |
| دود مطبخ گرد آن پا كوفتن |  | زاشتياق و وجد و جان آشوفتن |
| گاه دست افشان قدم مى كوفتند |  | گه به سجده صفه را مى روفتند |

مطرب هم ساز و تنبك خاص سماع و رقص صوفيان خانقاه را به صدا در آورد(٤٠) و با آهنگ ساز و ضرب گران خود (خر برفت و خر برفت و خر برفت ) آغاز كرد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون سماع آمد ز اول تا كران |  | مطرب آغازيد يك ضربه گران |
| خر برفت و خر برفت آغاز كرد |  | زين حرارت جمله را انباز كرد |
| زين حرارت پاى كوبان تا سحر |  | كف زنان خر رفت خر رفت اى پسر |

رقص صوفيانه با آن كلاه پوستى بلند و دامن گشاد و دراز ميان باريك در حالى كه صوفيان با ساز و ضرب مطرب جمله (خر برفت و خر برفت و خر برفت ) را دم گرفته بودند، چنان فضائى از شور و شوق و عشق و شادى پديد آورده بود كه صوفى صاحب خر هم به تقليد از آنها برخاست و با آنان به رقص و دست افشانى و پايكوبى پرداخت . و او هم تكرار مى كرد كه : (خر برفت و خر برفت و خر برفت .)!!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از ره تقليد آن صوفى همين |  | خر برفت آغاز كرد اندر حنين |

سرانجام پس از صرف آن سور و سات مفت و فراوان ، و آن رقص و سماع و ساز و ضرب كه از سر شب تا سحر ادامه داشت ، چون روز فرا رسيد هر كس به دنبال كار خود رفت ، و فقط صوفى صاحب خر در خانقاه ماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو گذشت آن نوش و جوش و آن سماع |  | روز گشت و جمله گفتند الوداع |
| خانقه خالى شد و صوفى بماند |  | گرد از رخت آن مسافر مى فشاند |

صوفى صاحب خر نيز آماده رفتن شد. رخت و اثاث خود را از حجره بيرون آورد تا بگذارد روى خر و سوار بشود و زودتر حركت كند تا از همرهان و مسافران عقب نماند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رخت از حجره برون آورد او |  | تا به خر بندد و آن همراه جو |
| تا رسد در همرهان او مى شتافت |  | رفت در آخور خر خود را نيافت |
| گفت آن خادم به آبش برده است |  | زآنكه خر دوش آب كمتر خورده است |

صوفى تازه وارد خر را در آخور نديد و پنداشت كه خادم خانقاه آن را برده است آب بدهد. از اين رو صبر كرد تا خادم بيايد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خادم آمد گفت صوفى خر كجاست |  | گفت خادم ريش بين جنگى بخاست |

و چون خادم از بودن خر اظهار بى اطلاعى كرد، صوفى صاحب خر،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت خر را من به تو بسپرده ام |  | من تو را بر خر موكل كرده ام |
| بحث با توجيه كن حجت ميار |  | آنچه من بسپردمت واپس سپار |
| از تو خواهم آنچه آوردم به تو |  | بازده آنچه كه بسپردم به تو |
| گفت پيغمبر كه دستت آنچه برد |  | بايدش در عاقبت واپس سپرد |
| ورنه اى از سركشى راضى به اين |  | نك من و تو خانه قاضى دين |

چون خادم ديد كه صاحب خر مى خواهد او را به شكايت نزد قاضى ببرد، حقيقت را بازگو كرد كه ديشب چه بر سر خر آمده است !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت من مغلوب بودم ، صوفيان |  | حمله آوردند و بودم بيم جان |
| تو جگر بندى ميان گر بكان |  | اندر اندازى و جوئى زان نشان |
| در ميان صد گرسنه گرده اى |  | پيش صد سگ گربه پژمرده اى |

صاحب خر گفت ، گيرم كه چنين بوده و تو مغلوب صوفيان شدى و آنها حمله آوردند و خر را بردند و فروختند، ولى چرا همان موقع مرا باخبر نكردى ؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت گيرم كز تو ظلما بستدند |  | قاصد جان من مسكينى شدند |
| تو نيائى و نگوئى مر مرا |  | كه خرت را مى برند اى بى نوا |
| تا خر از هر كه برد من واخرم |  | ورنه توزيعى كنند ايشان زرم |
| صد تدارك بود چون حاضر بدند |  | اين زمان هر يك به اقليمى شدند |
| من كرا گيرم كرا قاضى برم |  | اين قضا خود از تو آمد بر سرم |
| چون نيائى و نگوئى اى غريب |  | پيش آمد اين چنين ظلمى مهيب |

صاحب خر گفت اگر همان موقع ماجرا را به من مى گفتى ، اقلا يا پول خر را به صوفيان مى دادم كه صرف سور و سات خود كنند و خرم را نفروشند، يا آنچه زر داشتم مى گذاشتم آنها ميان خود توزيع كنند و دست از سر خرم بردارند، ولى حالا كه همه رفته اند من چه كسى را بگيرم و از وى نزد قاضى شكايت كنم ؟!

خادم گفت ، والله من چند بار آمدم كه به تو بگويم صوفيان خرت را به زور از من گرفتند و بردند و فروختند و اين سور و سات هم از پول آن است ، ولى هر بار ديدم تو چنان سرگرم رقص و سماع هستى كه گوشت بدهكار حرف من نيست ، و حتى بيش از ديگران شادى مى كردى و مى گفتى : (خر برفت و خر برفت و خر برفت ) از اين رو فكر كردم كه از ماجرا اطلاع دارى !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت والله آمدم من بارها |  | تا تو را واقف كنم زين كارها |
| تو همى گفتى كه خر رفت اى پسر وجودى |  | از همه گويندگان با ذوق تر وجودى |
| باز مى گفتم كه او خود واقفست |  | زين قضا راضى است مردى عارفست |

صاحب خر كه اين را از خادم شنيد، متوجه شد كه سماع و رقص و خر دزدى صوفيان چنان رندانه و ماهرانه انجام گرفته بود كه او را از خود بى خود و هوش از سرش ربوده بود، تا جائى كه خود او هم ناخودآگاه و از روى تقليد كوركورانه با ساز و ضرب آنها مى رقصيده و مى گفته است : (خر برفت و خر برفت .) بدون اينكه بداند چه بلائى بر سرش آمده است !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت آن را جمله مى گفتند خوش |  | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش |
| خلق را تقليدشان بر باد داد |  | اى دو صد لعنت بر اين تقليد باد |
| خاصه تقليد چنين بى حاصلان |  | كابرو را ريختند از بهر نان (٤١) |

## پرهيزكار

(يكى از داستانهاى شگفت انگيز و آموزنده ، داستانى است كه از امير بدرالدين ابوالمحاسن يوسف مهماندار معرفت به (مهماندار عرب ) نقل شده است . بدر الدين مهماندار گفت است : امير محمد شجاع الدين شيرازى كه در زمان (ملك كامل ) والى قاهر بود، در سال ٦٣٠ هجرى حكايت مى كرد، و مى گفت : شبى در (صعيد مصر) وارد خانه مرد بزرگوارى شديم ، و او پذيرائى شايانى از ما به عمل آورد.

در آن شب ديديم فرزندان وى كه به عكس خود او همه سفيد پوست و خوش سيما بودند آمدند و پهلوى او نشستند. ما پرسيديم اينها فرزندان خودت هستند؟ گفت : آرى . سپس گفت : گويا شما تعجب مى كنيد كه چگونه آنها اولاد من مى باشند؟ زيرا مى بينيد آنها سفيد پوست هستند و من سياه چرده ام ، گفتم : آرى اختلاف رنگ و شكل شما موجب تعجب ماست .

ميزبان علت آنرا توضيح داد و گفت : مادر اين بچه ها فرنگى است . من او را در زمان (ملك ناصر) پادشان سوريه كه مرد جوانى بودم به عقد همسرى خود در آوردم .

پرسيديم : چطور شد كه با اين زن مسيحى ازدواج نمودى ؟ گفت : داستان ما بسيار شگفت انگيز و شنيدنى است . گفتم : خواهش مى كنم ماجرا را براى ما نقل كن و آنرا به ما هديه نما.

ميزبان گفت : من در اينجا (كتان ) مى كاشتم . يكسال محصول خود را كه پانصد دينار خرج آن كرده بودم ، آماده ساخته و در معرض فروش قرار دادم ، ولى هنگام فروش بيش از پانصد دينار كه خرج آن كرده بودم ، خريدار پيدا نكرد.

ناگزير كتانها را به (قاهره ) حمل كردم ، در آنجا هم زائد بر آن مبلغ به فروش نرسيد. در قاهره شخصى به من گفت : محصول خود را به شام ببر كه بازار خوبى دارد. من نيز كالا را بر شام بردم ولى در آنجا هم چيزى بر قيمت آن افزوده نگشت .

سرانجام به شهر (عكا) رفتم و قسمتى را به طور نسيه فروختم ، آنگاه مغازه اى اجاره كردم و كالاى خود را در آن گذاشتم ، تا در فرصت مناسب تدريجا بقيه آنرا بفروشم .

در يكى از روزها در مغازه خود نشسته بودم كه ناگاه يك زن جوان فرنگى آمد و از جلو مغازه ام گذشت ، با يك نگاه مرا فريفته خود كرد. زنان فرنگى در عكا با روى باز در كوچه و بازار مى گردند. زن جوان براى خريد كتان به مغازه من آمد. ديدم زنى زيباست و رخسارى خيره كننده دارد، به طورى كه سخت مرا تحت تاءثير قرار داد.

من مقدارى كتان ارزانتر از قيمت معمولى كشيده به وى فروختم . چند روز بعد دوباره آمد و مقدارى ديگر خريد. اين بار نيز بيش از دفعه اول با وى مسامحه نمودم . يك روز ديگر براى سومين بار آمد و من هم مانند آن دو نوبت با وى معامله كردم .

در اثناى اين آمد و رفت و داد و ستد، احساس كردم كه او را از صميم قلب دوست مى دارم . ناچار روزى به پيرزنى كه همراه او بود گفتم : من چشم به اين زن دوخته و دل به وى باخته ام و او را دوست مى دارم ، ممكن است وسيله ملاقات ما را فراهم كنى ؟ پيرزن رفت و راز دل مرا به او گفت ، سپس ‍ برگشت و آمادگى او را اعلام داشت و گفت : او هم مى گويد: از اين ملاقات و آشنائى ، هر سه نفر خشنود خواهيم شد!

به پيرزن گفتم : من قبلا هنگام معامله با وى نرمش نشان دادم و اكنون هم پنچاه دينار طلا به رايگان در اختيارش مى گذارم . پيرزن آن مبلغ را از من گرفت و گفت : ما امشب نزد تو خواهيم بود. من هم رفتم و آنچه برايم امكان داشت و شايسته بزم آنشب بود تهيه نمودم .

در موقع مقرر زن جوان و پيرزن آمدند و هر سه مجلس عيشى ترتيب داده و به خوشگذرانى پرداختيم . بعد از صرف شام كه پاسى از شب گذشت ناگهان در انديشه عميقى فرو رفتم ، با خود گفتم : از خدا شرم نمى كنى ؟ مرد مسلمان و گناه ؟! آنهم با زنى نصرانى ؟

سپس گفتم : خدايا گواه باش كه من مجلس عيش خود را بهم زده ، از اين زن و گناهى كه دامنم را آلوده مى سازد، دست مى كشم . آنگاه گرفتم و تا سپيده دم خوابيدم ! زن هم سحرگاه برخاست و در حاليكه آثار خشم از چهره اش آشكار بود بيرون رفت . منهم صبح به مغازه خود رفتم .

آن روز هم باز هر دو نفر آمدند و خشمگين از جلو مغازه ام گذشتند. آن روز زن زيبا بيش از پيش در نظرم جلوه كرد، به طورى كه با ديدن او دل از دست دادم و با خود گفتم : اى بدبخت ! تو هم آدمى ! چنين زن زيبائى را مفت از دست دادى ؟!

آنگاه برخاستم و خود را به پيرزن رساندم و گفتم : برگرد! ولى او سوگند ياد نمود و گفت : تا صد دينار ندهى بر نمى گردم ! گفتم : مى دهم بيا بگير؛ سپس رفتم و صد دينار شمردم و به وى دادم و بنا گذاشتم كه مجددا شب را با هم باشيم .

شب بعد زن زيباى دلفريب آمد و مجلس را آراستيم ، اما باز همان فكر شب نخست برايم پيدا شد! از ترس معصيت الهى خوددارى كردم و به او نزديك نشدم و همانجا كه نشسته بودم خوابيدم .

سحرگاه شب دوم نيز زن فرنگى كه سخت ناراحت و غضبناك بود برخاست و با حالت خشم و قهر بيرون رفت و من نيز طرف صبح به سر كار خود رفتم .

فرداى آنشب نيز آمد و از جلو مغازه من عبور كرد و مرا در حسرت و ناراحتى مخصوصى قرار داد.

ناچار او را صدا زدم ، ولى او گفت : به عيساى مسيح قسم بر نمى گردم ، مگر اينكه پانصد دينار به من تسليم كنى ! از اين پيشنهاد به وحشت افتادم ، اما چون فوق العاده به وى دل بسته بودم ، قصد كردم تمام پول كتان را در راه وصال او خرج كنم !

در اين انديشه بودم كه ناگهان جارچى نصارا جار زد و گفت : اى مسلمانان ! مدت متاركه جنگ كه ميان ما و شما بود به سر آمد از امروز تا جمعه آينده شما مهلت داريد كه به كار خود رسيدگى نموده و در موعد مقرر از (عكا) خارج شويد.

در آن موقع زن زيبا ميان جمعيت ناپديد شد. من هم سعى كردم كتانهاى باقى مانده را به هر قيمت كه خريدند بفروشم و با پول آن كالاى مرغوبى خريده و هر چه زودتر از عكا خارج شوم ، ولى باز از فكر آن زن غافل نبودم و همچنان او را دوست مى داشتم .

سپس به دمشق رفتم و كالائى كه از عكا آورده بودم به بهترين قيمت فروختم و سود سرشارى بردم و از پول آن شروع به خريد و فروش كنيز نمودم ، تا مگر از آن راه ياد آن زن از خاطرم برود.

سه سال بدين منوال گذشت تا اينكه (ملك ناصر) در كشاكش جنگهاى صليبى پادشاه نصارا را شكست داد و شهرهاى ساحلى و از جمله (عكا) را فتح كرد.

روزى گماشتگان (ملك ناصر) كنيزى براى شاه از من خواستند. من هم كنيز زيبائى براى او بردم و او هم به صد دينار خريد. نود دينار آن را به من دادند و ده دينارش باقى ماند. آن روز بيش از آن مبلغ در خزينه نيافتند. زيرا (ملك ناصر) تمام موجودى خزينه را صرف لشكركشى و سربازان خود نموده بود.

وقتى غنائم جنگ را براى او آوردند، به وى گفتند فلانى ده دينار طلب دارد. ملك ناصر هم گفت او را ببريد به خيمه اى كه اسراى فرنگى و كنيزان در آن هستند و آزادش بگذاريد تا يكى از آنها را در مقابل طلب خود ببرد.

به دستور سلطان مرا به خيمه اسيران بردند. با كمال تعجب همان زن جوان فرنگى را در ميان اسيران ديدم كه او نيز اسير شده بود! به گماشتگان شاه گفتم : من اين زن را مى خواهم و آنها هم او را به من سپردند و به اتفاق به خيمه خود آمديم .

آنگاه به وى گفتم : مرا مى شناسى ؟ گفت : نه ! گفتم : من همان بازرگان و دوست تو هستم كه در (عكا) كتان از من خريدى و آن ماجرا ميان ما واقع شد. تو آن پولها را از من گرفتى و در آخر گفتى تا پانصد دينار ندهى نخواهم آمد، ولى امروز من تو را به ده دينار خريده ام و اينك در اختيار من هستى !!

وقتى زن مرا شناخت و سابقه خود را با من به ياد آورد، از اين تصادف عجيب خيلى تعجب كرد و گفت : نزديك بيا تا با تو دست داده و گواهى به يگانگى خداوند و رسالت محمد پيغمبر شما بدهم و مسلمان شوم ! او مسلمان شد و باتفاق نزد (ابن شداد) قاضى رفتيم و من سرگذشت خود را براى او نقل كردم و موجب تعجب فراوان او نيز شد. ابن شداد زن را براى من عقد بست و همان شب عروسى كرديم و چيزى نگذشت كه از من باردار شد!

بعد از آنكه لشكر كوچ كردند و به دمشق آمديم ، به دستور (ملك ناصر) اسيران را جمع آورى كردند. زيرا پادشاه نصارا با مسلمين صلح نموده بود و اسيران را بر مى گردانيدند. تنها زن من باقى مانده بود. ملك ناصر او را از من خواست ، من نيز همراه وى نزد (ملك ناصر) رفتم و گفتم اين زن مسلمان شده و فعلا از من حامله است !

(ملك ناصر) چون اين را شنيد در حضور نمايند پادشاه نصارا زن را مخاطب ساخت و گفت : مى خواهى به شهر خود برگردى يا نزد شوهرت بمانى ؟ ما تو را آزاد كرده ايم و مانعى براى مراجعت تو نيست .

زن گفت : اى پادشاه ! من مسلمان شده ام و اينك از اين مرد باردارم و اصولا ميل ندارم به شهر و ديار خود برگردم . من جز به آئين اسلام و شوهر مسلمانم به چيزى نظر ندارم .

نماينده نصارا از او پرسيد: تو شوهر مسيحى سابقت را بيشتر دوست مى دارى يا اين مرد مسلمان را؟ زن همان جواب را داد و گفت با شوهر مسلمانم وفادار مى مانم و اسلام را دين خود مى دانم و هرگز از اين هدف دست بر نمى دارم !

در اين موقع نماينده نصارا بقيه اسيران فرنگى را مخاطب ساخت و گفت : سخن اين زن را بشنويد و به موقع گواهى دهيد كه او حاضر به مراجعت نگرديد. آنگاه به من گفت : دست زنت را بگير و برو!

چند روز بعد مرا خواست و گفت : چون مادر اين زن از مراجعت دخترش ‍ ماءيوس شده ، اين بقچه لباس را براى او فرستاده و گفته است اين را به دخترم كه اسير شده تحويل دهيد. من هم بقچه را گرفته به خانه آوردم و در حضور زنم آنرا گشودم . ديدم همان لباسى است كه چند سال پيش او را در آن لباس ديده بودم !

جالبتر اين كه دو كيسه پول در بقچه بود، همين كه آن را باز كرديم ، با نهايت شگفتى ديديم در يك كيسه پنچاه دينار و در كيسه ديگر صد دينار طلا است كه من در آن ايام براى رسيدن به وصال او به وى داده بودم ؛ و از آن موقع تا آن روز دست نخورده و همچنان باقى مانده بود!!!اين بچه ها نتيجه زندگى چندين ساله ما است ، و اين غذا را نيز همان زن براى شما پخته است ؟(٤٢)

## عالم و عابد

فقيهى پدر را گفت هيچ ازين سخنان رنگين دلاويز متكلمان در من اثر نمى كند، به حكم آنكه نمى بينم مرايشان را فعلى موافق گفتار.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترك دنيا به مردم آموزند |  | خويشتن سيم و غله اندوزند |
| عالمى را كه گفت باشد و بس |  | هر چه گويد نگيرد اندركس |
| عالم آنكس بود كه كه بد نكند |  | نه بگويد بخلق و خود نكند |

اتاءمرون الناس بالبر و تنسون انفسكم (٤٣)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم كه كامرانى و تن پرورى كند |  | او خويشتن گمست كرا رهبرى كند |
| گفت عالم بگوش جان بشنو |  | ور نماند به گفتنش كردار |
| باطلست آنچه مدعى گويد |  | خفته را خفته كى كند بيدار |
| مرد بايد كه گيرد اندر گوش |  | ور نوشته است پند بر ديوار |
| صاحبدلى بمدرسه آمد ز خانقاه |  | بشكست عهد صحبت اهل طريق را |
| گفتم ميان عابد و عالم چه فرق بود |  | تا اختيار كردى از آن اين فرق را |
| گفت آن گليم خويش بدر ميبرد ز موج |  | وين سعى مى كند كه بگيرد غريق را(٤٤) |

## حقيقت و مجاز

خواجه شمس الدين محمد حافظ شيرازى سر آمد غزلسرايان ايران است ، و با اينكه استاد غزل سعدى است ، اما غزليات حافظ گذشته از روانى و شيوائى داراى معانى بديع و بسيار بلند است ، چندانكه به گفته (جامى ) نامى ترين شاعرى كه بعد از او آمده است (وى را لسان الغيب لقب كرده اند).

(حافظ) بنابر مشهور حافظ قرآن مجيد بوده و به همان جهت (حافظ) را تخلص خود قرار داده است (٤٥). حتى قرآن را با چهارده روايت هفت قارى مشهور، و هفت راوى آنها، روايت مى كرده است ، چنانكه خود گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقت رسد به فرياد گر خود بسان حافظ |  | قرآن ز بر بخوانى با چارده روايت |

و مدعى است كه : هر چه كردم همه از دولت قرآن كردم ، و صريح تر هم گفته است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نديدم بهتر از شعر تو حافظ |  | به قرآنى كه اندر سينه دارى |

و نيز

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز حافظان جهان كس چو بنده جمع نكرد |  | لطائف حكمى با نكات قرآنى |

حافظ در زندگى پر ماجراى زمان خود دوران گوناگونى را پشت سر نهاده است . به طورى كه از مورد كه از موارد مختلف غزليات او ديده مى شود، وى در اوائل جوانى چنانكه اتفاق افتد و دانى ، دنبال انسان كامل مى گشته كه او را به مقام عالى نائل گرداند، و چون در آن روزگار بازار خرقه و خانقاه و دعوى كشف و كرامات مشايخ صوفيه رواج داشته ، او هم نخست دست ارادات به شيخ خانقاه و پير طريقت يا پير مغان و مراشد و اقطاب صوفيه داده و با طنز به ديگران مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو كز سراى طبيعت نمى روى بيرون |  | كجا بكوى حقيقت گذر توانى كرد |

و حتى مانند اكثر راهيان اين راه باطل باورش شده بود كه از راه سير و سلوك خاص صوفيان و دربانى ميكده وحدت ، چيزها بو او كشف شده است :

تا بگويم كه چه كشفم شد از اين سير و سلوك

بر در ميكده با بربط و پيمانه روم

و با افتخار و طنز به شيخ شهر مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غلام پير مغانم ز من مرنج اى شيخ |  | چرا كه وعده تو كردى و او بجا آورد |

و انتظار داشته (نعمت الله ولى ) مرشد معروف صوفيه كه در يكى از ابيات خود گفته بود: (ما خاك راه را به نظر كيميا كنيم )، گوشه چشمى هم به جانب او كند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان كه خاك راه به نظر كيميا كنند |  | آيا شود كه گوشه چشمى بما كنند |

و به طور خلاصه چنان فريفته دعوى هاى باطله صوفيه و شايعه كشف و شهود و كرامات سران آنها بوده كه تصور مى كرد عيساى مسيح كار مهمى نكرده كه مرده زنده مى نموده است ، بلكه وقتى انسان در راه طلب دست به دامن مرشد زد و در سير و سلوك به تكامل رسيد، فيض روح القدس به او مى رسد، و او هم كار عيسى خواهد كرد!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فيض روح القدس ار باز مدد فرمايد |  | ديگران هم بكنند آنچه مسيحا مى كرد |

ولى هر چه بيشتر دل به خرقه و خانقاه داد و همنشين خراباتيان گشت و چشم به كشف و كرامات مشايخ و اقطاب صوفيان دوخت ، كوچكترين اثرى نديد.

از آنجا كه او اهل دوز و كلك و ريا و سالوس نبود سرانجام به خود آمد و ديد كه رندان قدح نوش و وادى تصوف و لاقيدى بالطائف الحيل به نان و نوائى رسيدند، و نزد عام و خاص و شاه و گدا اسم و رسمى پيدا كردند، ولى تنها اوست كه از اين رهگذر جز بدنامى ، چيزى نيافت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفيان جمله حريفند و نظر باز ولى |  | زين ميان حافظ دلسوخته بدنام افتاد |

در آخر كه پس از آن همه دم زدن از پير مغان و خرقه و خانقاه و ادعاهاى واهى صوفيه ، حوصله اش به سر آمد، بى محابا گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتش و زهد و ريا خرمن دين خواهد سوخت |  | حافظ اين خرقه پشمينه بيندازد و برو |
| نقد صوفى نه مه صافى بيغش باشد |  | اى بسا خرقه كه مستوجب آتش باشد |
| صوفى ما كه ز ورد سحرى مست شدى |  | شامگاهش نگران باش كه سر خوش ‍ باشد |
| خوش بو گر محك تجربه آيد به ميان |  | تا سيه روى شود هر كه در او غش ‍ باشد |
| صوفى شهر بينكه چون لقمه شبهه مى خور |  | پاردمش دراز باد اين حيوان خوش علف |

حافظ مى ديد مدعيان تصوف و ظاهر سازان عوام فريب با همه ادعائى كه دارند، جز مشتى ثناگويان شاهان و ارباب زور و زر بيستند و اندوخته بود و با جذبه و شوقى كه داشت مى ترسيد با يك نگاه و برخورد جادوئى به يغما برود، با تاءثر مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم و فضلى كه به چل سال دلم جمعآورد |  | ترسم آن نرگس مستانه به يغما ببرد |

و عقيده داشت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كس چو حافظ نگشاد از رخ انديشه نقاب |  | تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند |

و چنان از آن اميدها و آرزوها زده شد كه مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فلك به مردم نادان دهد زمام مراد |  | تو اهل دانش و فضلى همى گناهت بس |

و از اينكه مردم سفله و نادان گوهر ناشناس فقط با چشم سر به ظواهر مى نگرند، با اندوه فراوان ناله سر مى داد كه :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس |  | هر زمان خر مهره را با در برابر مى كنند |

آنهم در عصر و زمانى كه :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحبدم از عرش مى آمد خروشى عقل گفت |  | قدسيان گوئى كه شعر حافظ از بر مى كنند |

حافظ از رفتن به ميكده و حتى دربانى ميكده و دست ارادت به پير مغان دادن و آن همه رؤ ياهاى شيرين ، و نيل به كمالات معنوى و آموختن اسم اعظم ، و دهن كجى به واعظ و مفتى و شيخ شهر، طرفى نيست ، به تنهائى و خودسازى خو گرفت و از اين راه عالمى يافت ، و با خو مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا كه منظر حور است منزل و ماءوى |  | چرا به كوى خراباتيان بود وطنم |

و حتى در صدد برآمد كه ساير گمراهان بيابان طلب و راهيان وادى نامعلوم مقصود و عالم واهى شهود را از آنچه خود ديده و آموخته و كشف كرده بود، آگاه سازد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو را ز كنگره عرش مى زنند صفير |  | ندانمت كه در اين دامگه چه افتاد است |

حافظ آزاده به دور از ريا و سالوس مى ديد كه بر اثر همين آزادى و رك و راست زيستن و سخن گفتن ، همه با او بد شده اند و شاه شجاع مظفرى كه اشعار نغز حافظ را كه (همه بيت الغزل معرفت است ) به هيچ مى گرفت ، بلكه ، چند بار قصد جان او كرد و ماءمورين به خانه اش ريختند و به بازرسى پرداختند، ولى همين شاه شجاع كه خود شاعرى توانا و اهل دخل و ربط هم بود، از دور فريفته عماد فقيه كرمانى مرشد رياكار معروف شده بود، كه از وى كراماتى نقل مى كردند!

شاه شجاع شبانه در سفر كرمان به خانقاه عماد فقيه وارد شد و ديد كه نماز مى گزارد و گربه او هم عابدانه در كنار وى به عبادت مشغول است ! چون شنيده بود كه عماد فقيه گربه اى تربيت نموده كه چون به نماز مى ايستاد گربه او هم به وى اقتدا مى كرد، و حركات و سكنات او را مرعى مى داشت ! و شاه شجاع و بسيارى از مردم اين را از كرامات او مى دانستند. در صورتى كه عماد فقيه مدتها زحمت كشيده بود تا گربه خاص خود را چنان تربيت كند كه چشم و دل ظاهر بينان را بيشتر به خود معطوف دارد!

آرى حافظ كه مى ديد كار صوفيان به جائى رسيده است كه درويشى به خانه دوستش رفت و تخم مرغى در غياب صاحب خانه برداشت و دزدانه و رندانه در كلاه خود گذاشت ، و آماده رفتن شد، غافل از آنكه صاحب خانه از لاى در و بخت بد، ناظر وى بوده است ، چون صوفى خواست خدا حافظى كند، صاحب خانه دست گذاشت به روى كلاه او و فشارى داد و گفت : درويش ! چه كلاه خوبى دارى ؟ فشار دادن همان و شكستن تخم مرغ (بيضه ) همان و جارى شدن سفيده و زرده تخم مرغ از دو طرف شقيقه هاى صوفى همان ، و چه رسوائى و حقه بازى ! و در عين حال همه صوفى و درويش و اهل دل و مورد نظر امرا و حكام و عوام كالانعام هستند! به خود مى گفت : راستى چه دوره و زمانى است ؟ اين است مسلمانى ، و صوفى صافى ، و تربيت عالى پير مغان و سالها صرف عمر در ميكده وحدت و نوشيدن شراب روحانى ؟!

از اين رو با طعنه خطاب به اين و آن مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اين حديثم چه خوش آمد كه سحرگه مى گفت |  | بدر ميكده اى بادف و نى ترسائى |
| گر مسلمانى از اينست كه حافظ دارد |  | واى اگر از پس امروز بود فردائى |

پس چه بهتر كه مسئله را با كنايه كه بليغ ‌تر از تصريح است بازگو كرد تا در تاريخ بماند و اگر امروز تاءثير نبخشد، در سير زمانه كه نفوس مستعدى پديد مى آيند، مؤ ثر افتد، و آن داستان و پند اينست :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفى نهاد دام و در حقه باز كرد |  | بنياد مكر با فلك حقه باز كرد |
| بازى چرخ بشكندش بيضه در كلاه |  | زيرا كه عرض شعبده با اهل راز كرد |
| ساقى بيا كه شاهد رعناى صوفيان |  | ديگر به جلوه آمد و آغاز ناز كرد |
| اين مطرب از كجاست كه ساز عراق ساخت |  | وآهنگ بازگشت به راه حجاز كرد |
| اى دل بيا كه ما به پناه خدا رويم |  | زانچ آستين كوته و دست دراز كرد |
| صنعت مكن كه هر كه محبت نه راست باخت |  | عشقش به روى دل در معنى فراز كرد |
| اى كبك خوش خرام كه چنين مى روى بهناز |  | غره مشو كه گربه عابد نماز كرد |
| فردا كه پيشگاه حقيقت شود پديد |  | شرمنده رهروى كه عمل بر مجاز كرد |
| حافظ مكن ملامت رندان كه در ازل |  | ما را خدا ز زهد و ريا بى نياز كرد |

## نابيناى روشندل

عبدالرحمن جامى ، شاعر و عارف و دانشمند نامى خراسان در اواسط سده نهم هجرى و در گذشته سال ٨٩٨ ه - در ميان تاءليفات خود كتابى دارد به نام (بهارستان ) كه آنرا در هشت روضه به سبك گلستان سعدى براى فرزندش ضياءالدين يوسف كه بعدها از دانشمندان به شمار آمد، نوشته است .

(بهارستان جامى ) نيز مانند (گلستان سعدى ) كه هشت باب است ، هشت روضه مى باشد، و هر دو سرشار از مدح و ثناى درويشان و سر و سر ايشان و كشف و كرامات مشايخ صوفيه و گاهى مطالبى منافى با اخلاق اسلامى به خصوص تربيت صحيح مكتب شيعه اماميه ، يعنى مذهب اهلبيت عصمت و طهارت عليهم‌السلام است .

در عين حال هر دو داراى جنبه هاى ادبى و اخلاقى به سبك صوفيه و عباراتى نمكين و تعبيراتى پندآميز و نثر و نظمى از بر كردنى است .

با اين تفاوت كه محتوا و نثر و نظم آن مانند خود جامى نسبت به سعدى است ! ببين تفاوت ره از كجاست تا بكجا؟!

در اوائل جوانى كه بهارستان جامى به دستم رسيد و به مطالعه آن پرداختم ،

در ميان داستانها و پند و اندرزهاى آن ، داستانى آموزنده نظرم را جلب كرد، و آن اينست كه جامى در (روضه ششم بهارستان ) آورده است : (نابينائى در شب تاريك چراغى در دست ، و سبوئى بر دوش در راهى مى رفت . فضولى به وى رسيد و گفت : اى (نادان ! روز و شب پيش تو يكسانست ، و روشنى و تاريكى در چشم تو برابر، اين چراغ را فائده چيست ؟

نابينا بخنديد و گفت : اين چراغ نه از بهر خود است ، از براى چون تو كوردلان بى خرد است ، تا به من پهلو نزنند و سبوى مرا نشكنند.

## قطعه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حال نادان را به از دانا نمى داند كسى |  | گرچه دردانش فزون از بوعلى سينا بود |
| طعن نابينا مزن اى دم ز بينائى زده |  | زانكه نابينا به كار خويشتن بينا بود(٤٦) |

همان موقع كه هنوزم سبزه بر رخسارم نروئيده بود، داستان را به طرزى ديگر به نظم در آوردم ، و خود را در اين پند شريك جامى قرار دادم ، تا چه قبول افتد و چه در نظر آيد!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يكى كور را ديد كوران دلى |  | شبانگه كزو در شگفت آمدى |
| ورا ديد در دست بودش سبو |  | چراغى دگردست گفتش عمو |
| شب و روز در نزد كوران يكيست |  | در اين شب نگوئى چراغت ز چيست |
| بگفتا چراغم بود بهر آن |  | كه بيند مرا چون تو از مردمان |
| مبادا در اين شب به من برخوريد |  | سبوى مرا در همش بكشنيد |
| دوانى تو پند خردمند كور |  | فراموش منماى تا پاى گور |

## عالم نماى شياد

عبدالرحمن جامى شاعر و عارف مشهور را همه مى شناسند. وى از دانشمندان بنام ايران در نيمه دوم قرن هشتم هجرى است و در علوم اسلامى و فنون شعرى توانا بود.

آثار فكرى و قلمى او به فارسى و عربى و نظم و نثر بسيار پرارزش و نشانه مهارت و استادى جامى در ادبيات فارسى و عربى و تسلط وى بر تفسير و حديث و صرف و نحو منطق و معانى و بيان و كلام و غيره است .

او مورد احترام و تكريم علما و فقها و حكما و ادباى عصر بود، و در نزد پادشاهان و وزيران تيمورى محتشم مى زيست .

جامى پس از طى مراحل علمى و فراغت از تحصيل فضل و كمال نخست به موطن خويش تربت جام واقع در خراسان بازگشت و به رتق و فتق امور دينى مردم مبادرت ورزيد.

ولى عيب كار در اين بود كه اولا (جامى ) اندامى لاغر و قامتى كوتاه داشت ثانيا در ميان عوام آنهم هموطنان خود قرار گرفته بود كه معمولا روى حب و بغض هاى محلى ، نظر مساعدى نسبت به خودى نشان نمى دهند.

در آن اوقات كه جامى در (تربت جام ) به سر مى برد و به موعظه خلق و اقامه جمعه و جماعت مشغول بود، عالم نماى شيادى كه فردى تنومند و قيافه اى حق بجانب داشت در حاليكه تحت الحنك انداخته و عمامه و ردائى بقاعده پوشيده بود از عراق به (جام ) آمد، و از همان لحظه ورود توجه دهاتى ها را به خود جلب كرد.

با ورود او كه يك فرد ناشناس بود و ظاهرى آراسته و اندامى درشت و عمامه اى بزرگ و ريشى بلند داشت . رفته رفته از احترام و موقعيت ملا عبدالرحمن جامى كاسته شد و به وقر و وجهه عالم عراقى افزوده گرديد.

مردم با سلام و صلوات ، عالم تازه وارد را به مسجد جامع بردند و با صفوف بسته پشت سرش نماز گزاردند.

رواج كار او موجب شد كه جامى از رونق بيفتد تا جائيكه ديگر كسى به نماز او حاضر نمى شد.

حق ناشناسى مردم و عوام بازى آنها، كارد را به استخوان جامى رسانيد، چندانكه ناچار شد براى متوجه ساختن همشهريانش دست به اقدام بزند.

جامى پس از يك برخورد با عالم عراقى به خوبى پى برد كه وى فاقد سواد است ، و از علم و دانش و شروط لازم يك فرد روحانى و عالم درس ‍ خوانده بكلى عارى است . در حقيقت يك فرد عالم نماست . و شيادى بيش ‍ نيست كه لباس روحانيت را وسيله كسب معاش قرار داده است .

جامى به هر كس رسيد صريحا گفت كه اين مرد عراقى يك فرد جاهل و بى سواد است و شايسته نيست كه مسلمانان پشت سر چنين مرد نادانى نماز بگذارند.

دهاتى ها كه سخنان جامى را حمل بر حسادت و حس رقابت مى كردند و حاضر نبودند از وى بپذيرند، گفتند براى روشن شده امر، خوب است كه هر دوى شما را در مسجد رودررو كنيم و با هم مباحثه نمائيد تا حقيقت بر همه آشكار گردد.

جامى به اتكاى علم و فضل خود و اطمينان به بى سوادى شياد تازه وارد، پيشنهاد اهل ده را نپذيرفت و آمادگى خود را اعلام داشت مشروط به اينكه طرف نيز قبول كند.

عالم عراقى هم كه طبق حدس ملا عبدالرحمن ، مردى بى سواد بود، قبولى خود را اعلام داشت . پس از تعيين وقت و اعلام عمومى ، اهالى ده در مسجد حضور يافتند.

مذاكره جامى و عالم عراقى با حضور ريش سفيدان محل و عموم مردم جام شروع شد.

جامى پرسيد تو از من مى پرسى يا من از تو سئوال كنم ؟ عالم عراقى گفت : من از تو سئوال مى كنم .

ولى قبل از هر چيز يك كلمه از تو مى پرسم اگر جواب دادى معلوم مى شود كه عالمى و درس خوانده اى ، وگرنه من وقت خود را بيهوده با تو تلف نمى كنم .

جامى روى صفاى باطن و به اعتماد تحصيلات خود، و بى سوادى آن شياد گفت : هر چه مى خواهى بپرس !

عالم عراقى گفت : لااعلم يعنى چه ؟

جامى فى الفور و بدون توجه به حقه بازى عالم نماى شياد گفت : يعنى (نمى دانم ) عالم عراقى گفت : (پس اگر نمى دانى من با كسى كه نمى داند گفتگوئى ندارم )!! و از جا برخاست و رفت !

غريو شادى و همهمه از حاضران و دهاتى هاى ساده دل برخاست و به رقص و پايكوبى پرداختند، كه عالم عراقى بر ملا عبدالرحمن جامى غلبه كرد، و در سؤ ال اول او را گير انداخت ، و بهم گفتند ديديد كه جامى از پاسخ به مولانا فرو ماند و صريحا گفت : نمى دانم !

در اينجا (جامى ) پى برد كه شيخ عراقى با اين سؤ ال چه كلاه گشادى به سر او گذاشت و چگونه عوام الناس را بر او شورانيد. معلوم مى شود سالهاست كه اين كاره است ، و لابد تاكنون خيلى ها را مشت و مال كرده است .

ناگزير چند روزى در جام ماند سپس تصميم گرفت براى هميشه از آنجا كوچ كند و از ميان مردم بى سواد فرومايه بيرون برود.

هنگامى كه اهالى متوجه شدند ملا عبدالرحمن قصد مهاجرت دارد، عده اى براى بدرقه اش گرد آمدند. وقتى جامى به خارج شهر رسيد ايستاد و گفت :

همشهريها! من اين عالم محترم كه مردى شايسته است ظلم كردم و اعتراف مى كنم كه تقصير كارم .

اكنون از شما تقاضا دارم يكنفر را بفرستيد نزد ايشان كه ضمن حلالى خواستن براى من از وى بخواهد يك تار موى ريش خود را كنده و به من بدهد تا به آن تبرك بجويم . و در اين سفر نگهدار من باشد!

دهاتى ها خوشحال شدند و يكنفر را براى تاءمين اين منظور به ده فرستادند.

مرد دهاتى آمد و موضوع انفعال و شرمندگى (جامى ) را از آنچه در پشت سر وى گفته بود اظهار داشت و گفت اكنون از شما انتظار دارد يك تار موى محاسن مبارك خود را از ته بكنيد و به وى مرحمت فرمائيد، تا در اين مسافرت نگاهدار او باشد، و از بركت آن صدمه اى به وى نرسد! عالم نماى شياد كه انبانى پر باد بود، و متاعى جز عوام فريبى و ريش بلند و حقه بازى نداشت ، بر اثر نادانى و حماقت از پيشنهاد جامى حسن استقبال نمود و فى الحال يك تار موى ريش خود را كند و به آن عوام كالانعام داد، تا در حضور بقيه دهاتى ها به ملا عبدالرحمن جامى تسليم كند.

دهاتى هم آمد و موى ريش عالم عراقى را به (جامى ) تحويل داد. جامى آنرا گرفت و بوسيد و بر ديدگان نهاد، سپس در لاى كتاب دعايش ‍ گذاشت و روانه شد.

موضوع موى ريش حضرت آقا در دهكده منتشر گرديد، و همه جا زبان به زبان مى گشت .

مردم گفتند: وقتى ملا عبدالرحمن ، كه عالمى بزرگوار بود اينقدر براى اين عالم احترام قايل باشد، كه موى ريش او را حرز خود كند، تا از هر گونه صدمه و خطرى در امان بماند، چرا ما از اين سعادت بى نصيب بمانيم ؟!

به دنبال اين فكر، رجال ده به حضور آقا رسيدند و هر كدام تقاضاى يك تار مو نمودند كه آقا آنرا از ته كنده و به ايشان مرحمت كند!

آقاى احمق نيز براى جلب بيشتر عوام و به خيال اينكه با همين چند نفر كار خاتمه مى يابد، در چند نوبت چندين موى ريشش را كند و به آنها هديه داد.

ولى هر كدام مى گرفت به ديگرى مژده مى داد كه توفيق يافته موى آقا را بگيرد و ديگرى را بهوس مى انداخت .

سرانجام كار بجائى رسيد كه دهاتى ها دسته دسته به خانه آقا براى گرفتن مويش هجوم مى بردند و تا نمى گرفتند دست بردار نبودند، تا جائى كه صورت عالم نماى شياد بكلى از مو صاف و پيراسته شد. ناگزير عالم عراقى پس از چندى درنگ بيشتر را جايز ندانست و از آنجا كوچ كرد و براى هميشه از تربت جام رفت .(٤٧)

## انسان بالغ ؟

طفل بودم كه بزرگى را پرسيدم از بلوغ ؟ گفت : در مسطور (٤٨) آمده است كه سه نشان دارد: يكى پانزده سالگى ، و ديگر احتلام ، و سيم برآمدن موى پيش .

اما در حقيقت يك نشان دارد و بس ، آنكه در بند رضاى حق جل و علا بيش از آن باشى كه در بند خط نفس خويش ، و هر كه در او اين صفت موجود نيست ، به نزد محققان بالغ نشمارندش .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به صورت آدمى شد قطره آب |  | كه چل روزش قراراندر رخم ماند |
| وگر چل ساله را عقل و ادب نيست |  | به تحقيقش نشايد آدمى خواند |
| جوانمردى و لطفست آدميت |  | همين نقش هيولانى مپندار |
| هنر بايد كه صورت مى توان كرد |  | به ايوانها دراز شنگرف و زنگار | |
| چو انسان را نباشد فضل و احسان |  | چه فرق از آدمى تا نقش ديوار |
| بدست آوردن دنيا هنر نيست |  | يكى را گر تو اى دل به دست آر (٤٩) |

## عشق پيرى

يكى از پيران جهانديده مى گفت : روزى به يكى از قبايل عرب سر زدم ، در آنجا زنى خوش تركيب ديدم كه قامتى موزون و دلفريب داشت .

از تماشاى قد و بالاى او دل از دست دادم ، به طورى كه گفتم :

اى زن ! اگر شوهر دارى خدا او را به تو ارزانى بدارد ولى ...

زن زيبا گفت : ولى چى ...؟ آيا در غير اين صورت ، تو خواستگار من هستى ؟

گفتم آرى ! زن گفت : تو قد و بالاى مرا ديدى ، ولى موى سر مرا نديده اى كه همگى سفيد است ! آيا حاضرى با زن گيس سفيدى ازدواج كنى ؟!

با شنيدن اين سخن افسار مركبم را گرفتم كه بر گردم و از پيشنهاد خود پشيمان شدم .

زن گفت : كجا مى روى ؟ صبر كن چيزى را به يادت بياورم .

گفتم : چه چيزى ؟

گفت : من هنوز به سن بيست سالگى نرسيده ام ، ولى خواستم به تو بفهمانم كه من همان نفرتى را از تو دارم كه تو از من پيدا كردى !!

سپس زن از من روى برتافت و رفت ، در حاليكه مى گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ارى شيب الرجال من الفوانى |  | بموضع شيبهن من الرجال |

يعنى : مى بينم كه پيرى مردان در نظر زنان جوان در حكم پيرى زنان در نظر مردان است !!

## تاءثير همنشينى

سر سلسله صفويه ، شاه اسماعيل اول در سال ٩٠٥ هجرى كه چهارده ساله بود به سلطنت رسيد، و در سال ٩٢٨ كه سى و دو سال بيشتر از عمرش نمى گذشت ، رخت از جهان فروبست .

شاه اسماعيل بى گمان يكى از فرماندهان بزرگ نظامى و مردان سلحشور روزگار بود، كه در سايه رشادت و از جان گذشتگى خود توانست پس از ده قرن كشور ايران را با يك حكومت ايرانى نژاد و اصيل مستقل سازد و مذهب شيعه را در اين مرز و بوم رسمى اعلام كند.

این كار به آسانى انجام نگرفت . بلكه مديون دلاورى ها و جنگهاى اين پادشاه جوان و جانبازى ايرانيان شيعى بود كه در آغاز روى كار آمدن اين دولت ، پايه تشيع را محكم نمودند و آنرا در سراسر ايران بزرگ آن روز رسمى كردند و موانع را از سر راه برداشتند.

بعد از مرگ وى شاه طهماسب فرزند او نيز در بزرگداشت مذهب شيعه كه خونبهاى قيام و نهضت پدرش شاه اسماعيل بود، سعى بليغ به عمل آورد. در آن ايام علما و فقهاى ايرانى و عرب از عراق و سوريه و لبنان روى به ايران آوردند كه تازه از زير يوغ بيگانگان آزاد شده بود.

رفته رفته تشيع و پيروى خاندان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مذهب رسمى شاه و دولت و خاص و عام شد، و مردم ايران كه اكثرا طى ده قرن به مذهب تسنن خو گرفته بودند، به خلافت بلافصل مولاى متقيان گردن نهادند و مهر خلفا را از دل بركندند و به مذهب شيعه اثنى عشرى دل بستند.

علما و مجتهدين شيعه هميشه و همه جا از حمايت كامل شاه اسماعيل و شاه طهماسب كه مردمى ديندار و نسبت به اهلبيت عصمت و مذهب شيعه اخلاص مى ورزيدند، برخوردار بودند، و اين خود موجب شد كه ايران به كلى از قيد و بند مذاهب چهارگانه اهل تسنن آزاد گردد، و مذهب اهلبيت جاى آنرا بگيرد.

تمام سنيان ايران در آن مدت دسته دسته شيعه شدند ولى باز در ميان علما و مردم عادى كم و بيش افرادى بودند كه در باطن سنى ولى در ظاهر تظاهر به تشيع مى كردند.

بعد از شاه طهماسب فرزندش شاه اسماعيل دوم به تخت سلطنت نشست . شاه اسماعيل بيشتر اوقات خود را با چند تن از علماى مشهور و متهم به تسنن مى گذرانيد، مانند ميرزا مخدوم شريفى و ملا ميرزا جان باغ نوى شيرازى و مير مخدوم لاله كه هر سه قبل از صفويه از علماى مشهور سنى بودند.

اين عده كه در باطن از سقوط دولت سنى و روى كار آمدن سلطنت صفوى شيعى رنج مى بردند و پيوسته منتظر فرصت بودند، چنان شاه اسماعيل دوم را احاطه كردند و او را اغوا نمودند كه رفته رفته منحرف گرديد و تمايل به مذهب تسنن و خلافت خلفاى سه گانه پيدا كرد.

شاه اسماعيل دوم در شرب خمر و استعمال افيون افراط مى كرد، و اين بى بند و بارى نيز بيشتر او را از صراط مستقيم دور ساخت و به گمراهى و تباهى سوق داد.

شاه اسماعيل دوم گاه و بيگاه سخنانى به زبان مى آورد كه امراى قزلباش ‍ كه خاصان درگاه او و همه شيعيان با اخلاص بودند، احساس كردند كه وى چنان پايبند مذهب شيعه نيست و به مذهب اهل تسنن دل بسته است .

مير مخدوم شريفى هم كم كم پرده را كنار زد و علنا در رواج مذهب سابق مردم ايران يعنى (تسنن ) مى كوشيد و مردم را دعوت به آن مذهب مى كرد.

مير مخدوم كه شاه را با خود هم عقيده كرده بود بارها در مجالس ، علماى شيعه را به مباحثه دعوت مى كرد و از حقانيت مذهب سنى سخن مى گفت . علماى شيعه هم چشم پوشى كرده و كمتر با وى طرف بحث مى شدند.

در آن ميان روزى شاه اسماعيل دوم رو كرد به (بلغار خليفه ) يكى از امراى شيعه كه با تازگى به مقام بزرگى منصوب شده بود و گفت : اگر كسى زن تو را در مجمع عوام به زشتى ياد كند و دشنام دهد ناراحت نمى شوى ؟

بلغار گفت : چرا ناراحت مى شوم . شاه اسماعيل دوم گفت : پس چرا مردم (عايشه ) زن محترم پيغمبر را لعنت مى كنند! بلغار گفت : دشنام دادن حرام است ولى لعنت كردن به معنى دورى از رحمت خدا و نفرين است . هر كس را نفرين كنند كار او را به خدا وا مى گذارند. و اشكالى هم ندارد.

شاه اسماعيل دوم ناراحت شد و گفت : تو ترك ساده اى هستى ، اين مطلب را چه كسى به تو آموخته است ؟

(بلغار) كه از انديشه بد شاه اسماعيل نسبت به علماى شيعه آگاه بود، گفت : در زمان شاه جنت مكان (شاه طهماسب ) از علما شنيده بودم ! خوش آمد گويان به شاه اسماعيل دوم رساندند كه وى خلاف مى گويد: چند روز قبل در ايوان شاهى در حضور سلطان ابراهيم ميرزا (برادر زاده شاه اسماعيل دوم ) اين موضوع در ميان علما مطرح شد، و مير سيد حسين مجتهد و خواجه افضل الدين تركه (دو تن از دانشمندان بزرگ شيعه ) اين جواب را به وى خاطر نشان كردند.

شاه اسماعيل دوم برآشفت و به قورچيان اشاره كرد كه وقتى خليفه به مرشد خود (شاه ) دروغ بگويد مستحق عقوبت است .

صوفيان هم هجوم نموده و او را لگد كوب كردند. شاه اسماعيل دوم منصب او را به ديگرى داد و زبان اعتراض به علماى شيعه گشود و گفت : حضرات همه روزه مجلس مى گيرند و با اين سخنان شناعت آميز عقيده قزلباش را نسبت به من فاسد مى كنند. اين علماء با شيادى و سالوس پدرم شاه طهماسب را بازى دادند، ولى من فريب آنها را نمى خورم . سپس ‍ علما و مجتهدين بزرگ شيعه مخصوصا مير سيد حسين مجتهد را كه نزد پدرش شاه طهماسب بسيار مقرب و بزرگ بود و علماى استرآباد را كه همه در دوستى خاندان پيغمبر و ائمه معصومين و دشمنى با مخالفان آنها راسخ و ثابت قدم بودند. به زشتى و سخنان زننده و اهانت آميزى ياد كرد.

در زمان شاه اسماعيل اول و شاه طهماسب به منظور رفع تقيه و رسمى كردن مذهب شيعه ، عده اى اجازه يافتند كه در كوچه و بازار گشته و در ضمن مدح و ستايش مولاى متقيان على عليه‌السلامو ساير امامان عالي مقام ، از دوستى و احترام خلفا و طلحه و زبير و معاويه و ساير مخالفان اهلبيت دورى و تبرى جسته ، و به همين جهت معروف به (تبرائى ) شده بودند.

شاه اسماعيل دوم حكم كرد راه و رسم تبرائى و بيزارى جستن از خلفا ممنوع گردد و گفت : من با اين عده ميانه اى ندارم .

در نتيجه علماى شيعه به مرور ايام از نظر شاه افتادند و به عكس علمائى كه تهمت زده تسنن بودند، و اينكه راز درونى آنها آشكار مى گشت مورد تفقد و توجه قرار گرفتند و علنا به رواج مذهب تسنن پرداختند.

روزى مير مخدوم به شاه گفت : تبرائيان در مجلس وعظ من از خلفا تبرى مى كنند و به من سخنان كنايه آميز مى گويند.

شاه اسماعيل ده نفر قورچى فرستاد كه در مجلس وعظ مير مخدوم بنشينند و هر كس زبان به تبرى از خلفا گشود، تنبيه كنند. در شب جمعه كه مجلس وعظ منعقد شد و مير مخدوم به شيوه مخصوص خود در حمايت شاه وعظ مى كرد، در آخر مجلس (درويش قنبر تبرائى ) اين شعر را به آواز بلند كه همه شنيدند خواند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| على و آل را ز جان و دل صلوات |  | كه دشمنان على را مدام لعنت باد |

با خواندن اين شعر، قورچيان ريختند و درويش قنبر را در ميان گرفته و كتك مفصلى زدند و چند جاى سرش را شكستند!

اين پيشامد ناگوار، مردم پايتخت (قزوين ) را سخت اندوهگين و شيعيان با اخلاص را كه دلهاشان مالامال از بغض و كينه دشمنان اهلبيت بود، بى نهايت افسرده و متاءثر ساخت . به طورى كه اشك حسرت از ديدگان فرو ريختند و نسبت به آينده خود و كشور ايران بيمناك گشتند.

ديگر جاى ترديد براى كسى نماند كه شاه اسماعيل دوم بر اثر همنشينى با علماى متعصب سنى مخصوصا مير مخدوم كه مدتها متهم به تسنن بود، به مذهب تسنن گرويده و مى خواهد كشور ايران را دوباره به آن مذهب سوق دهد.

اخبار حمايت شاه از مير مخدوم و جلوگيرى از تبرى و دشمنى با مخالفان مولاى متقيان ، در سراسر مملكت منتشر گشت ، و سر و صداى اعتراض و نارضايتى و نكوهش از شيوه شاه ، از همه جا بلند شد. عقيده افراد قشون (قزلباش ) كه حاميان تاج و تخت سلطنت بودند، نيز از وى نقصان پذيرفت ، ولى شاه اسماعيل با آن سطوت و هيبتى كه داشت ، كار خود را همچنان دنبال مى كرد و از كسى واهمه نداشت .

رفته رفته بر اثر سوء رفتار شاه ، و تحريكات علماى سنى ، شاه اسماعيل كه نسبت به علماى شيعه سخت بدگمان شده بود، بناى بد رفتارى نهاد.بعضى را از (اردو) خارج كرد. تمام كتابهاى علمى مير سيد حسين مجتهد جبل عاملى را در خانه اش مهر و موم كرد و از منزلى كه داشت بيرون نمود و خانه اش را نزول داد!

شاه اسماعيل به اين هم قناعت نكرد و دستور داد مبلغى را اختصاص دهند به افرادى كه تمام عمر به ده نفر از صحابه كه نزد اهل تسنن معروف به (عشره مبشره ) هستند، لعنت نكرده باشند، يعنى : ابوبكر، عمر، عثمان ، على ، طلحه ، زبير، سعد و قاص ، سعيد بن زيد، ابوعبيده جراح ، عبدالرحمن عوف كه سنيان مى گويند پيغمبر به همه اينان مژده بهشت داده است ! و انجام اين كار را به عهده مير مخدوم شريفى گذارد. مير مخدوم نيز افراد مزبور را در همه جا جستجو مى نمود.

بسيارى از مردم بى اطلاع و دنيا پرست هم به رنگ تسنن در آمدند، ولى مير مخدوم كه دوست و دشمن را مى شناخت از آنها نپذيرفت !! جمعى از مردم قزوين ، اسامى خود را صورت دادند كه در مدت عمر نسبت به خلفا و (عشره مبشره ) لعنت نكرده و آنها را به بدى يا ننموده اند.

چون در زمانهاى سابق گروهى از مردم قزوين شافعى مذهب بودند، و احتمال مى رفت كه بازمانده آنها باشند مير مخدوم نيز اعتراف آنها را تصديق كرد و نذوراتى بالغ بر دويست تومان به آن جماعت تعلق گرفت . ولى در زمان برادر شاه ، سلطان محمد خدابنده صفوى اين مبلغ را از آنها پس گرفتند و جز بدنامى نقدى در كيسه اعتبار آنها باقى نماند.

سرانجام عموم مردم از ترك و تاجيك دريافتند كه شاه اسمعيل ثانى پادشاه شيعه ايران به مذهب تسنن گرويده است ! اما از سطوت و صلابتش ‍ كسى جرئت نمى كرد و در آن باره به وى اعتراض كند

بعضى از علماء كه در زمان شاه طهماسب مورد توجه بودند، و راه و رسم تبرى مرعى مى داشتند، خوار و بى اعتنا گشتند، و از ملازمت و مجالست مجلس شاه محروم و ممنوع گرديدند. ولى تنى چند كه از جمله خواجه افضل الدين تركه بودند، حزم و احتياط را از دست ندادند و مانند سابق آمد و رفت مى كردند و سخنان خود را سر بسته و در پرده به شاه گوشزد مى نمودند.

روزى خواجه افضل تركه در اثناى گفتگوى مذهبى ، در اثبات حقانيت مذهب اثنى عشرى و بطلان عقائد اهل تسنن داد سخن داد، ولى از نكوهش و مخالفت با خلفا و دشمنان اهلبيت چيزى نگفت .

عده اى از سكوت شاه و جرئت خواجه افضل استبعاد نموده و آنرا حمل بر سياست و مصلحت انديشى شاه كردند. روزى در مجلس شاه اسماعيل مير مخدوم موضوع خواندن و نوشتن شعر در مساجد را پيش كشيد و در پايان گفت : با اينكه حرام است مع الوصف در و ديوار مساجد پايتخت (قزوين ) پر از اشعار عاشقانه است كه مردم نوشته اند.

شاه اسمعيل هم مير زين العابدين محتسب كاشانى را كه مردى شيعى و بذله گو بود، ماءمور كرد تا آنها را از مساجد حك نمايد. مير زين العابدين هم ضمن انجام ماءموريت به خاطر خوش آمد شاه ، اسامى حضرت امير المؤ منين و بقيه ائمه معصومين عليهم‌السلام و اشعار مدح و منقبت آن ذوات مقدسه را به كلى از در و ديوار مساجد پاك و حك نمود!

اين موضوع هم مزيد بر علت شد و سوءظن مردم را نسبت به رفتار شاه تشديد نمود، و آنها را يكبار از تغيير حال شاه اسماعيل نااميد ساخت و موجب سر و صداى بيشترى گرديد.

چون كار بالا گرفت ، روزى عده اى از امرا و اعيان (قزلباش ) در باغ (سعادت آباد) قزوين موضوع را در ميان نهاد و پس از مذاكرات مفصل جمعى ماءمور شدند كه شاه را ملاقات نموده و به وى راهى كه بر ضد مذهب شيعه و علماى آن پيش گرفته اعلام خطر كنند.

اين هيئت به شاه گفتند: ما عقيده داريم كه اگر گاهى در باب مذهب مسامحه اى از شاه سر زده ، به خاطر تاءليف دلهاى مخالفان و مصالح ملك و ملت بوده است ، ولى چه كنيم كه مير مخدوم شريفى پرده از روى كار برداشته ، و شاه ما را بدنام كرده و صريحا به مردم مى گويد: شاه من ميل دارد به مذهب تسنن دارد، و با علماى شيعه در حقيقت آن مذهب مناقشه مى نمايد.

حال اگر شاه تهمت تسنن را از خود نفى مى كند، لازم است كه مير مخدوم را تنبيه كند!

شاه اسماعيل به جاى اين كه نصيحت سران سپاه (قزلباش ) را كه همه از نزديكان و دست پروردگان خودش بود بپذيرد، چند نفر از آنها را به زندان افكند، و عده اى را ماءمور كرد كه به تهران رفته و برادرش سلطان حسن را كه مى پنداشت محرك اين عده است و مى خواهند او را به جاى وى سلطان كنند، به قتل رسانند. در نتيجه نارضايتى و بدبينى ملت نسبت به شاه ، بيش از پيش افزايش يافت و كار به جاى باريكى كشيد.

فشار افكار عمومى به حدى رسيد كه شاه اسماعيل را به وحشت انداخت و به آينده سلطنت خود بيمناك شد. ناچار براى حفظ تاج و تخت ، و رفع اتهام از خود، مير مخدوم را كه موجب آن سر و صداها شده بود، طلبيد و در مجلس عام مورد سرزنش قرار داد كه چرا مرا متهم به تسنن كرده اى ! و ملت را بر ضد من شورانده اى .

مردم كوچه و بازار هم چون از اين موضوع آگاه شدند، مير مخدوم را رسوا و مفتضح نمودند. اين معنى تا حدى احساسات مردم را فرو نشاند، موجب شد كه شاه ديگر از مذهب مطلقا سخن بميان نياورد. در اين ميان شاه اسمعيل كه تا آن روز بنام سكه نزده بود، خواست سكه ضرب كند. مير مخدوم در اينجا هم بيكار ننشست و آخرين تير تركش خود را رها ساخت ؛ هر چند آنهم به هدف نخورد.

مير مخدوم كه هنوز نزد شاه اعتبارى داشت و به شاه گفت : چون در يكروى سكه هاى قديم جمله لا اله الا الله محمد رسول الله على ولى الله است و به دست يهود و نصارا و كفار هند و غيره مى افتد و دست زدن آنها به اسم خدا (الله ) حرام است ، در سكه جديد اصولا اين اسامى را ضرب نكنيد! مسلم بود كه مير مخدوم مى خواست با اين بهانه جمله (على ولى الله ) از سكه رايج مملكت ايران كه شعار بزرگ شيعه بود، حذف شود!

شاه اسماعيل كه از راهنمائى و مصلحت انديشى مير مخدوم بر كنار نبود، اين معنى را پسنديد، ولى بعد ديد اين كار هم به آسانى انجام نمى گيرد و بايد براى آن فكرى كرد. روزى در مجلس عام گفت : چون ياران ما بد نام كرده اى ، در اين قضيه هم خواهند گفت : منظور از اين تصميم اين بود كه لفظ (على ولى الله ) در سكه ما نباشد.

ولى اين اظهار شاه سوءظن مردم را برطرف نساخت . ناگزير بعد از شور و مطالعه و تاءمل زياد قرار گذاشت ، وضع سابق را بر هم زند، و براى رفع اتهام از خود به جاى (على ولى الله ) اين شعر را ضرب كنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز مشرق تا به مغرب گر امامى است |  | على و آل او ما را تمام است |

اين شعر هم نتوانست هيجان عمومى و احساسات پر شور مردم را تسكين دهد و بدبينى امرا و اعيان را نسبت به شاه بر طرف سازد. چيزى نگذشت كه شاه به طرز مرموزى جان داد و مردم مملكت به جاى عزا و اظهار تاءسف ، دلشاد و مسرور شدند و به خاطر سوء رفتار و اعمال ناپسندى كه با مذهب شيعه و علما و مجتهدين آن پيش گرفته بود، و دشمنى كه بر ضد ملت خود در طول حكومت سياه و كوتاه يك سال و نيم سلطنت خود مى نمود، باعث شد كه هيچكس از مرگ وى اظهار تاءثر و تاءسف نكند!

با مرگ شاه اسماعيل دوم و روى كار آمدن برادر نابينايش سلطان محمد (پدر شاه عباس اول ) اوضاع برگشت . راه و رسم تشيع تجديد و تقويت شد، افراد فرومايه كه رنگ تسنن به خود گرفته بودند رسوا شدند. ملا ميرزا جان شيرازى به ماوراءالنهر گريخت و به ازبكان سنى پناه برد و از آنجا به هندوستان رفت و همانجا به ديار عدم شتافت .

مير مخدوم نيز كه قبلا به پادشاه عثمانى نوشته بود شاه ايران را منحرف كرده و سنى نموده ام ، و اخلالى در كار ملت شيعه پديد آورده ام و از دربار عثمانى تقويت مى شد، از ترس انتقام ملت شيعه ايران به بغداد گريخت و از طرف سلطان عثمانى به مكه رفت ، و بدين گونه همه چيز به حال اول برگشت .(٥١)

## نكوهش ولخرجى

پارسا زاده را نعمت بى كران از تركه عمان (٥٢) به دست افتاد، فسق و فجور آغاز كرد و مبذرى (٥٣) پيشه گرفت ، فى الجمله نماند از ساير معاصى منكرى كه نكرد و مسكرى كه نخورد.

بارى به نصيحتش گفتم اى فرزند دخل آب روان است و عيش آسياى گردان يعنى خروج فراوان كردن مسلم كسى را باشد كه دخل معينى دارد

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو دخلت نيست خروج آهسته تر كنى |  | كه مى گويند ملاحان سرود |
| اگر باران به كوهستان نبارد |  | به سالى دجله گرد خشك وردى |

عقل و ادب پيش گير و لهو و لعب بگذر كه چون نعمت سپرى شود سختى برى و پشيمانى خورى پسر از لذت ناى و نوش اين سخن در گوش ‍ نياورد و بر قول من اعتراض كرد و گفت راحت راحت عاجل به تشويق محنت آجل (٥٤) منغص (٥٥) كردن خلاف راءى خردمندان است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خداوندان كام و نيكبختى |  | چرا سختى خورند از بيم سختى |
| برو شادى كن اى يار دل افروز |  | غم فردا نشايد خورد امروز |

فكيف مرا كه در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته ، و ذكر انعام در افواه افتاده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر كه علم شد به سخا و كرم |  | بند نشايد كه نهد بر درم |
| نام نكوئى چو برون شد بكوى |  | در نتوانى كه ببندى بروى |

ديدم كه نصيحت نمى پذيرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمى كند، ترك مناصحت گرفتيم ، و روى از مصاحبت بگردانيدم و قول حكما بكار بستم كه گفتند: بلغ ما عليك ، فان لم يقبلوا ما عليك (٥٦)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه دانى كه نشنوند بگوى |  | هر چه دانى زنيك خواهى و پند |
| زود باشد كه خيره سر بينى |  | به دو پاى او فتاده اندر بند |
| دست بر دست مى زند كه دريغ |  | نشنيدم حديث دانشمند |

تا پس از مدتى آنچه انديشه من بود در نكبت حالش به صورت بديدم كه پاره پاره بهم بر آمد و نمك پاشيدن پس با دل خود گفتيم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حريف سفله در پايان مستى |  | نينديشد ز روز تنگدستى |
| درخت اندر بهاران برفشاند |  | زمستان لاجرم بى برگ ماند(٥٧) |

## خدا را فراموش مكن

! فقيه نامى شيخ بهاءالدين عاملى مى نويسد: شخصى كه مورد اعتماد من بود حكايت كرد و گفت : مردى در حوالى بصره مى زيست ، كه اوقاتش در عيش و نوش و بى خبرى و فساد مى گذشت .

چنان مورد نفرت مردم بود كه وقتى وفات كرد، تا جنازه را به محلى كه بايد غسل داد و بر آن نماز گزارد حمل كنند.

در آنجا كسى حاضر نشد بر جنازه او نماز بگزارد، و در قبرستان مسلمين دفن كند.

ناگزير جنازه را به بردند، تا در آنجا به خاك سپارند.

در بلندى نزديك آنجا، زاهدى بود كه همه او را به زهد و تقوى مى شناختند.

حاملان جنازه ديدند، زاهد منتظر است جنازه برسد تا بر آن نماز بگزارد. چون اين خبر به نقاط اطراف رسيد كه زاهد وارسته مى خواهد بر جنازه فلانى نماز بخواند، مردم هم دسته دسته آمدند و پشت سر زاهد بر جنازه شرابخوار معروف نماز گزارد!

اهالى محل از اينكه زاهد حاضر شد بر جنازه چنين مرد آلوده اى نماز بخواند در شگفت ماند بودند.

پس موضوع را با خود وى در ميان گذارد و علت را از او جود يا شدند.

زاهد گفت : من در خواب ديدم كه به من گفتند: از اين بلندى فرود آى و به فلان موضوع برو. در آنجا جنازه اى خواهى ديد كه هيچكس جز زنش با وى نيست .

تو بر آن نماز بگزار كه مردى آمرزيده است ! تعجب مردم از گفته زاهد بيشتر شد. چون با سابقه اى كه از مرد مزبور داشتند، باور كردن اين معنى براى ايشان مشكل مى نمود.

زاهد كه خود از راز كار بى اطلاع بود، زن او را خواست و از وضع زندگى شوهرش جو يا شد.

زن گفت : وى تمام روز را به شرابخورى مشغول بود و اوقاتش بدين گونه مى گذشت . تعجب حاضران افزونتر گرديد.

زاهد پرسيد: اعمال خيرى از او نديده بودى ؟

زن گفت : او سه چيز را اهميت مى داد و از آن غافل نبود:

اول اينكه : هر روز صبح كه از مستى شب بهوش مى آمد، لباسش را عوض ‍ مى كرد و وضو مى گرفت و نماز مى خواند!

دوم اينكه : خانه او هيچگاه از وجود يك يا دو نفر يتيم خالى نبود. توجه وى با آنها از رسيدگى به وضع فرزندانش بيشتر بود!

سوم اينكه : هر وقت در اثبات شب از مستى بهوش مى آمد، مى گريست و مى گفت : خدايا مى خواهد گوشه اى از جهنم را با بدن من پليد پر كنى ؟!!!(٥٨)

## خروس بى محل

از قديم گفته اند: هر سخن جائى و هر نكته مكانى دارد ولى چه بايد كرد كه وقتى عقل نيست جان در عذاب است !

پادشاهان شيعه صفوى ، چون خود را رقيب سلاطين عثمانى مى دانستند، در رونق و توسعه مذهب شيعه و بزرگداشت ائمه اطهار به خصوص امام نخستين حضرت على عليه‌السلامسعى بليغ مبذول مى داشتند.

حتى در ميدانهاى جنگ هم شعار آنها ( يا على مدد) و ( اگر خسته جانى بگويا على ) بود، و بدين وسيله از نيروى شگرفت بدنى و شجاعت و شهامت بى نظير و مقام والاى على عليه‌السلاماستمداد مى جستند.

در كوچه و بازار، در كوى و برزن ، در قهوه خانه ها، و مجلس شاه ، همه جا مديحه سرايان و سخن گويان از مولاى متقيان عليه‌السلامدم ميزند، و او صاف مردانه بزرگ مرد اسلام را به نظم و نثر بر مى شمرند.

گاهى اتفاق مى افتاد كه يكى از شاهزادگان و سفراى سنى مذهب ، به عنوان پناهندگى ، يا نمايندگى ، يا امير و سر كرده هاى سنى از تبعه ايران براى انجام ماءموريت يا عرض گزارش در مجلس شاه حضور پيدا مى كرد.

در اين گونه موارد، خاصه در زمان شاه عباس اول كه امضاء و مهر خود را جمله (كلب آستان على ، عباس ) قرار داده بود، شعراى در بار بهترين قصائد و مدايح خود را با مدح امير مومنان قرائت مى كردند، اگر شعر مورد توجه شاه واقع مى شد، با خواندن هر بيت ، بانگ گل گفتى و در سفتى و احسنت ، از شاه و حاضران مجلس ، بر مى خواست ، و شاعر در نزد دوست و دشمن مورد تحسين و تقدير قرار گرفته ، جوائز مناسب و متنابهى به وى تعلق مى گرفت .

در سالهاى نهم جلوس شاه عباس كه شهر قزوين پايتخت بود و هنوز به اصفهان انتقال نيافته بود، شاعرى نكته سنج و موقع شناس به نام (شاءنى )كه در شهرهاى مركزى ايران (عراق عجم ) در شيرين سختى و لطف بيان كم نظير و در ميدان فصاحت ، گوى سخن از (سحبان ) ربوده بود، به واسطه اخلاص سرشار و اعتقاد خالص خود مورد نظر شاه عباس ‍ واقع شده ، در شلك ندما و مجلسيان شاه در آمده بود.

روزى در يكى از اين محافل كه دوست و دشمن حضور داشتند و شاه عباس نيز سر حال و آمده استماع قصيده اى در مدح مولاى متقيان عليه‌السلامبود، شائى شاعر شيرين سخن و موقع شناس قصيده خود را با لحنى دلنشين و شمرده از لحاظ شاه عباس و حضار مجلس گذرانيد،تا به اين شعر رسيد و بلاغت را از حد گذرانيد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر دشمن كشد ساغر و گر دوست |  | به طاق ابروى مردانه اوست |

شاه عباس از شنيدن اين بيت شعر كه كاملا هم آهنگ با وضع روحى وى بود، چنان به وجد آمد، و شوقى پيدا كرد، كه فى المجلس دستور داد ترازو و آوردند، و ( شاءنى ) را در كفه ترازو نهادند و در كفه ديگر زر سرخ ريختند، و به وزن او كشيدند و به عنوان صله و جايزه همين يك بيت مناسب با مقتضاى حال ، به شاءنى بخشيد!

خبر به زر كشيدن ( شاءنى ) از طرف شاه عباس دراندك زمانى در پايتخت پخش شد. رفته رفته آوازه آن به همه جاى مملكت رسيد، و موجب شد كه شاعران طمع كار ،از هر سور وى به در بار شاه با ذوق از بذل و بخشش شاه بلند نظر بى نصيب نمايد. ضمنا از اقبالى كه به سراغ (شاءنى ) آمده بود و پيروزى وى هم رشك مى بردند، و همگى به مضمون اين شعر مترنم بودند:

شاعرى كه به خاك ره برابر شده بود

برداشتى و به زر برابر كردى ؟

اين پيروزى بزرگ كه نصيب ( شاءنى ) شد، او را شهره شهر كرد، طبق معمول حسادت همكاران او را بر انگيخت . بطورى كه اغلب كينه وى را به دل گرفتند و در هر فرصت از جمله (حسن و هم الدين ) نامى كه شاعرى دمساز و مردى بذله گو و خوش گفتار بود و اشعار هزل آميز و مضحك مى سرود، در قطعه اى كه براى وزير قم مى گفت اين شعر را درج كرد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن و هم دين ، چنين مفلس |  | پادشه به زر مى كشد (شاءنى ) |

منظور (حسن و هم دين ) اين بود كه وزير آن قصيده را از نظر شاه نرسيد!

( عجزى تبريزى ) كه مردى قوى هيكل و بلند قد بود كه و در فن غزل خود را بى نظير مى دانستند، مدتى بود كه به علت سرودن چند

بيت عاشقانه توسط على رضا خوشنويس معروف ، به شاه عباس معرفى گرديد، و بدين گونه به مجلس شاه راه يافت .

ولى چون مردى كم مايه و پر مدعا بود، از اين پيش آمد سوء استفاده كرده ، گاهى در مقابل شاه با اداى سخنان بى مورد و ناهنجار كه به گمان خود لطيفه گوئى مى كرد، جسارت مى ورزيد، تا از اين راه بر اعتبار و تقرب بيشتر خود بيفزايد، ولى خودسرى و فرومايگى او كارى به دست وى داد كه سرانجام از بساط عزت دور و از مجالست و معاشرت با شاه مهجور گرديد.

مدتى بعد از واقعه قصيده خوانى شاءنى و به زر كشيدن او، روزى شاه عباس براى سركشى اسبان شاهى و اطلاع از چگونگى تيمار و نگهدارى ، آنها به اصطبل سلطنتى رفت ، جمعى از خاصان و نزديكان شاه هم در التزام ركاب بودند كه از جمله (عجزى تبريزى ) بود.

در محوطه اصطبل (عجزى ) خود را به ميان انداخت و خواست با پر حرفى و سخنان بى مورد و نامناسب خود، وسيله سرگرمى شاه را فراهم آورد. وى از هر درى سخن گفت و داستانها و حكايتها نقل كرد! و از هنر شعرى خود سخن گفت . در آن اثنا (عجزى ) بدون تناسب داستان (شاءنى ) را به ميان كشيد، و با گستاخى گفت چرا از ناحيه حضور شاهى اين گونه التفاتها شامل من نمى گردد!!

شاه عباس كه سرگرم تماشاى اسبان و اصطبل بود با شنيدن سخن نامربوط (عجزى )با خونسردى و قيافه جدى گفت : چون ما فعلا در (طويله ) هستيم اگر صلاح مى دانيد، دستور دهم ترازو بياورند، و به وزن شما سرگين و پهن بكشند و به شما بدهند؟!

از سخنان نغز و بموقع شاه فرياد از نهادها برخاست و موجب تفريح همگان گرديد، و همه (عجزى ) را ريشخند كردند و به علقش ‍ خنديدند. شعراى سخن ساز و ظرفاى نكته پرداز، شاخ و برگى بر آن افزودند، و اين واقعه خوش و شيرين را نقل انجمنها ساختند، و شاءنى را گذاشته و به او پرداختند.(٥٩)

## فيض و فياض

علما و دانشمندان ما در قديم نه تنها علوم دينى را تحصيل مى كردند، و در آن قسمت استاد مى شدند، و به مقام اجتهاد مى رسيدند، بلكه به موازات آن ، فلسفه و كلام و منطق و رياضى و غيره هم فرا مى گرفتند، و به عبارت كوتاهتر جامع معقول و منقول بودند.

(ملاصدرا شيرازى ) كه به وى (صدر المتاءلهين ) هم مى گويند، و (صدرالدين شيرازى ) نيز خوانده مى شود، يكى از بزرگترين فلاسفه اسلام و شيعه است .

وى علوم خود را در محضر حكيم مشهور (ميرداماد) و نابغه نامى (شيخ بهائى ) آموخت ، سپس كه در دانشهاى گوناگون مخصوصا حكمت و فلسفه به مقام والائى نائل گشت ، از محيط پر سر و صداى اصفهان و زاد و بوم خود (شيراز) رخت بيرون كشيد، و به (كهك ) نقطه دوردستى واقع در نزديكى شهر مذهبى قم رفت و افزون از چهار سال در آن گوشه خلوت و در دامن طبيعت و دور از هياهوى اجتماع ، چهار جلد كتاب بزرگ و بى نظير خود (اسفار) را نوشت كه از آن روز تا كنون به عنوان بزرگترين و جامع ترين مبانى فلسفى اسلامى شرق و معروف و همواره مورد بحث و بررسى و استفاده حكما و دانشمندان بوده و هست .

كتابهاى (شرح اصول كافى ) شرح هدايه ميبدى ، شواهد الربوبيه ، عرشيه ، حاشيه الهيات و شفاء ابن سينا و حكمة العين شهاب الدين سهروردى از جمله آثار مشهور صدر المتاءلهين شيرازى است .

وى در سال ١٠٥١ هجرى هنگامى كه براى هفتمين بار پياده به مكه معظمه به حج مى رفت در شهر بصره واقع در كشور عراق زندگانى را بدرود گفت و همانجا نيز مدفون گرديد.

فرزند وى (ابراهيم شيرازى ) نيز دانشمند و حكيمى نامور و در علوم عقلى و نقلى و رياضيات استاد بود، و در سال ١٠٧٠ در شيراز چشم از جهان فرو بست .

(ملاصدرا) دو دختر فاضله و دانشمند نيز داشت . يكى از آنها را به شاگرد دانشمندش (ملا عبدالرزاق لاهيجى ) و ديگرى را به شاگرد ديگرش (ملا محسن فيض كاشانى ) كه او نيز از دانشمندان نامدار و مردان سخن گستر بود تزويج نمود.

(ملا عبدالرزاق لاهيجى ) در حكمت و كلام و منطق و رياضى و ساير فنون عقلى ، همچنين در علوم دينى و ادبيات فارسى و عرب استاد مسلم بود. كتابهاى (گوهر مراد) و (سرمايه ايمان ) به فارسى و (شوارق ) و (مشارق ) به عربى در فلسفه و كلام از آثار ارجدار و معروف اوست .

(ملا محسن فيض كاشانى ) نيز بى گمان از نوابغ نامى و دانشمندان عاليقدرى است كه به حق مى توان او را از لحاظ جامعيت و استعداد خداداد و فهم سرشار و زيادى آثار قلمى در تمام رشته هاى علمى و دينى و فلسفى و ذوقى و ادبى كم نظير بلكه بى مانند دانست .

كتابهاى ذيقيمت و بزرگى چون (اوفى ) در اخبار و آثار دينى (علم اليقين ) و (حق اليقين ) و (عين اليقين ) در اصول عقائد، (محجة البيضاء) و (حقايق ) در اخلاق ، و (صافى ) و (اصفى ) و (مصفى ) در تفسير قرآن (مفاتيح ) در فقه اسلامى به شيوه دانشمندان اصولى و چند كتاب ديگر از جمله آثار نغز و پر مغز است كه بالغ بر دويست جلد مى باشد!

قدرت قلمى فيض و سبك انشاء روان و ساده او در دو زبان عربى و فارسى و موج فكرى او در شرح و بسط علوم و فنون امتياز خاصى ، به وى بخشيده است .

(ملاصدرا) دو شاگرد دانشمند و نابغه اش را كه دامادهاى او نيز بودند، به واسطه وفور دانش و فيوضات الهى كه شامل حالشان شده بود، يكى را به (فياض ) و ديگرى را به (فيض ) ملقب ساخت و تخلص شعرى آنها نيز همين بود.

هنگامى كه اين دو لقب به ترتيب به (ملاعبدالرزاق ) و (ملا محسن ) از طرف ملاصدرا به آنها اعطا شد، روزى دخترى كه همسر فيض بود، نزد پدر رفت و از وى گله نمود كه چرا لقب (فيض ) را كه مصدر است به شوهر او، و (فياض ) كه صيغه مبالغه است و دلالت دارد كه در دانش و فضل از (فيض ) برتر است ، به شوهر خواهر او داده است ؟

(ملاصدرا) از نكته سنجى دختر فاضله اش تبسمى نمود و گفت :

لقب (فيض ) كه به شوهر تو داده ام ، بهتر از (فياض ) صيغه مبالغه است كه نصيب شوهر خواهرت شده ، زيرا لقب شوهر تو مصدر و فيض ‍ محض است )!!

فيض و فياض گذشته از اين كه در علوم معقول و منقول استاد مسلم عصر بوده اند، ديوان فيض چاپ شده ، و بسيارى از اشعار فياض هم در كتابهاى مربوطه آمده است . شعر زير از (فياض ) است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سنگ بالين كن وانگه مزه خواب ببين |  | تا ببينى كه چه در زير سر مردانست |

و نيز از اوست :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخت بى مهر و جفا پيشه و پرفن شده اى |  | جان من خوب بكام دل دشمن شده اى |
| نيستمداغ كه بيگانه شدى از من ليك |  | داغ از آنم كه بفرموده جز من شده اى |
| چون طلا دست فشار و دل گرمم بودى |  | كه دميد اين نفس سرد كه آهن شده اى |

ذوق شعرى و قريحه شاعرى (فيض ) از (فياض ) بهتر و اشعارش نيز بيشتر است . اين اشعار از اوست :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالك راه حق بيا، نور هدى زما طلب |  | نور بصيرت از در عترت مصطفى طلب |
| هست سفينه نجات ، عترت و ناخدا خدا |  | دست در اين سفينه زن دانش ناخدا طلب |
| دم بدمم بگوش هوش ، مى فكنندم اينسروش |  | معرفت ار طلب كنى ، از بركات ما طلب |
| خسته جهل را بگو، هرزه مگرد كوبكو |  | از بر ما شفا بجو، از در ما دوا طلب |
| مفلس بى نوا بيا، از بر ما ببر نوا |  | صاحب مدعا بيا، از درما دعا طلب |
| بهوش باش كه حرف نگفتنى نجهد |  | نه هر سخن كه بخاطر رسد توان گفتن |
| يكى زبان و دو گوش است اهل معنى را |  | اشارتى بيكى گفتن و دو بنشفتن |
| سخن چه سود ندارد نگفتنش اولى است |  | كه بهتر است ز بيدارى عبث خفتن |

(فياض ) در شهر (قم ) سكونت داشته ، فيض هم نخست مقيم قم بوده و بعدها به موطن خود (كاشان ) رفته و در آنجا بسر مى برده است ، و هر دو از مراجع بزرگ علمى و دينى عصر به شمار مى رفته اند.

ملامحسن اشعار زيررا كه حاكى از شور و شوق وى نسبت به ملا عبدالرزاق لاهيجى باجناق و همدرس و دوست ديرين خود است ، سرود و براى او كه مدتى از حالش بى اطلاع مانده بود، فرستاد و گله نموده كه نمى دانم با اين وصف از تو شكايت و گله كنم يا برايت دعا نمايم ؟:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنويسم |  | تحيتى بسوى يار بى وفا بنويسم |
| زشكوه بانگ در آمد مرا نويس دلم گفت |  | بهيچ نامه نگنجى تو را كجا بنويسم |
| دعا و شكوه بهم در نزاع و من متحير |  | كدام را ننويسم ، كدام را بنويسم |
| اگر سر گله و شكوه واكنم زتو هيهات |  | دگر چها بلب آرم ، دگر چها بنويسم |
| مداد و بحر و بياض زمين وفا ننمايد |  | گهى كه نامه بسوى تو بى وفا بنويسم |
| نه بحر ماند ه بر، نه خشك ماند ونه تر |  | اگر شكايت دل را به مدعا بنويسم |
| چو برذكاى توام هست اعتماد هيچ نگويم |  | ز مدعا نزنم دم ، همين دعا بنويسم |
| نميشود كه شكايت ز دست تو نكند (فيض ) |  | شكايتى بلب آرم ولى دعا بنويسم |

(فياض ) هم جواب او را بدين گونه داد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم خوش است اگر شكوه گر دعا بنويسى |  | كه هر چه تو بنويسى به مدعا بنويسى |
| چه شكوه توبه است از دعاى هر كه بجز تست |  | چه حاجت است كه زحمت كشى دعا بنويسى ؟ |
| هزار ساله وفاتى مرا به است كه گاهى |  | كنى وفا و مرا نام بى وفا بنويسى ! |
| تراست خامه جادو زبان ، عجيب نباشد |  | اگر شكايت بى جاى من بجا بنويسى |
| تو گر شمائل خوبى رقم كنى بتوانى |  | كه هم كرشمه نگارى و هم ادا بنويسى |
| كتاب درد دلم مشكل است مشكل مشكل |  | اگر تو گوش كنى تا بر او چها بنويسى |
| از آن به من بنويسى نكته اى كه مبادا |  | خدا نخواسته درد مرا دوا بنويسى |
| مروتى كه ندارى عجب ز خويش ندارى |  | كه خون بريزى و آنگاه خونبها بنويسى |
| اميد هست كه تحريك لطف ، گوشه چشمى |  | كند اشاره كه از بهر من شفا بنويسى |
| تو را كه شيوه اخلاصم از قديم عيانست |  | بغير شكوه بى جا به من چرا بنويسى |
| قبول كرده ام اى دوست حرفها كه نگفتم |  | مگر تو هم خط بطلان بما مضى بنويسى |
| عجب ز طالع (فياض ) نااميد ندارم |  | كه در كتاب دشنام او دعا بنويسى (٦٠) |

## دختر علامه مجلسى

ملا صالح مازندرانى دانشمندى نامدار است . وى در آغاز تحصيل بسيار تهيدست بود. با وضعى رقت بار به تحصيل پرداخت . حتى قادر نبود چراغى براى مطالعه خويش بخرد. پدرش هم به علت فقر و تنگدستى او را از خود رانده بود.

ملا صالح به اصفهان آمد و در سايه كوشش و پشت كار زايدالوصف خود، دروس مقدماتى را به پايان آورد. شور و شوق آن محصل جوان علوم دينى چنان او را به كمال رسانيد كه توانست در حوزه درس ملا محمدتقى مجلسى دانشمند بزرگ عهد صفوى حضور بهم رساند، و در اندك زمانى مورد توجه خاص استاد نامور خود واقع شود و بر تمام شاگردان وى فائق آيد.

ملا محمدتقى مجلسى ، پدر دانشمند عالی مقام شيعه ملا محمد باقر علامه مجلسى مؤ لف دائرة المعارف (بحارالانوار) و ساير كتابهاى معروف است كه هم اكنون نيز در دسترس عموم شيعيان جهان قرار دارد و مورد استفاده همگان است .

ملا صالح سنين جوانى را پشت سر مى گذاشت و همچنان مجرد مى زيست . استادش علامه مجلسى اول متوجه شد اين دانشمند نابغه كه از مفاخر شاگردان اوست ، شايسته نيست مجرد باشد.

خاصه كه مورد تفقد و اعتماد كامل استاد هم قرار داشت .

روزى بعد از پايان تدريس ، علامه مجلسى به وى گفت : اگر اجازه مى دهى دخترى را براى شما عقد كنم كه با ازدواج با وى بتوانى تشكيل خانه و خانواده بدهى و از رنج زيستن آسوده شوى ؟ ملا صالح سر به زير انداخت و با زبان حال آمادگى خود را اعلام داشت .

علامه مجلسى رفت به اندرون خانه خود و دختر دانشمندش (آمنه بيگم ) را كه در علوم دينى و ادبى به سر حد كمال رسيده بود طلبيد و به وى گفت : دخترم ! شوهرى برايت پيدا كرده ام كه در نهايت فقر و تنگدستى و منتهاى فضل و صلاح و كمال است ، ولى منوط به اجازه تو است ، و منتظرم نظر خود را اعلام كنى .

آمنه بيگم آن دختر دانشمند و پاك سرشت در پاسخ پدرش گفت : پدر! فقر و تنگدستى عيب مردان نيست ! و بدين گونه قبولى خود را براى ازدواج با داماد مستمند ولى دانشمند اعلام داشت .

عقد آن دو در ساعتى سعد بسته شد و عروس را آرايش نموده به حجله عروسى بردند. هنگامى كه داماد روى عروس را گشود و رخسار زيباى او را ديد، خدا را شكر نمود و به گوشه اى رفت و مشغول مطالعه شد.

اتفاقا مسئله علمى بسيار مشكلى براى داماد پيش آمده بود كه هر چه فكر و مطالعه مى نمود حل نمى گرديد. عروس با فراست و كنجكاوى مخصوص پى برد كه مسئله چيست و در چه كتابى است !

داماد بدون اينكه تماس با عروس حاصل كند، فردا صبح براى تدريس از منزل خارج شد. با رفتن داماد عروس برخاست و مسئله را پيدا كرد و آنرا به قلم خود حل كرد و لاى كتاب نهاد.

شب دوم داماد مجددا سرگرم مطالعه شد و در ضمن به نوشته همسرش ‍ برخورد كه به خط خود مسئله علمى را حل كرده و براى اطلاع او در جاى خود نهاده است . كه زياد رنج مطالعه و تفكر به خود ندهد. پس از مطالعه ديد كه عقده لاينحل با سرانگشت آن فاضله حل شده است .

بلادرنگ پيشانى بر خاك نهاد و خداوند متعال را شكر گزارد كه چنين همسر دانشمندى به وى ارزانى داشته است . به همين جهت از سر شب تا بامداد فردا مشغول عبادت و شكر گزارى بود، و مقدمات عروسى تا سه روز به تاءخير افتاد!

چون مرحوم مجلسى از ماجرا آگاهى يافت . داماد را خواست و به وى گفت : اگر اين دختر با تو هم آهنگ نيست صريحا بگو تا ديگرى را برايت عقد كنم ؟

ملا صالح گفت : نه ! علت اين نيست كه دختر دانشمند شما باب ميل من نمى باشد، بلكه تاءخير كار فقط به ملاحظه اينست كه خواستم شكر خدا را به مقدارى كه مى توانم بجا آورم كه چنين همسرى به من موهبت كرده است .

من مى دانم كه هر چه كوشش به عمل آورم نمى توانم چنانكه مى بايد شكر نعمت خدا را ادا نمايم . وقتى علامه مجلسى اين سخن را از داماد و شاگرد دانشمندش شنيد، گفت : (آرى اعتراف به نداشتن - قدرت براى شكر گزارى ، خود دليل بر نهايت شكر بندگان است ). سپس عروسى سر گرفت و زوج دانشمند نيكبخت زندگى سعادتمندانه خود را آغاز كردند.

آمنه بيگم زنى پرهيزكار و مجتهد بوده ، و كتابى هم در فقه و احكام دينى تاءليف كرده است . بعلاوه وى در جمع آورى اخبار برخى از مجلدات (بحارالانوار) به برادرش علامه مجلسى دوم كمك مى كرده است ، و حتى شوهرش ملا صالح بعضى از عبارات كتاب (قواعد) علامه حلى را از وى سئوال مى كرده و از همسر خود استفاده مى نموده است .

ترجمه و شرح كتاب كافى كه بهترين شرح كتاب (كافى ) شيخ كلينى است ، شرح من لايحضره الفقيه ، شرح معالم الاصول نيز از آثار فكرى و قلمى ملا صالح مازندرانى است . بسيارى از مفاخر دانشمند و مراجع عاليقدر شيعه ، فرزندان و نوادگان دخترى ملا صالح مازندرانى و آمنه بيگم بانوى دانشمند و دختر بزرگوار علامه مجلسى اول مى باشند.

مانند استاد كل وحيد بهبهانى سرآمد دانشمندان شيعه در سده دوازدهم هجرى ، سيد على طباطبائى صاحب رياض ، علامه بحرالعلوم و مرجع فقيد شيعيان جهان مرحوم آيت الله بروجردى (٦١)

## ميرزاى قمى و ملاسبز

على ميرزا ابوالقاسم قمى از دانشمندان بزرگ سده دوازدهم هجرى و مؤ لف كتاب نامدار (قوانين ) در علم و اصول فقه است كه از كتابهاى ارج دار و گرانمايه اين علم محسوب مى شود.

ميرزاى قمى اصلا گيلانى و از شفت رشت است ، ولى چون ساليان دراز تا پايان زندگانى در شهر مذهبى قم سكونت داشته معروف به ميرزاى قمى شده است .

ميرزاى قمى همراه پدرش در (جاپلق ) به سر مى برد، مقدمات علمى را همانجا طى كرد و سپس براى ادامه تحصيل به (خوانسار) رفت و از محضر علامه فقيه سيد حسين خوانسارى دروس خود را در رشته فقه و اصول تكميل نمود و همانجا با خواهر استادش ازدواج كرد.

ميرزا قمى آنگاه به اعتاب مقدسه شرفياب شد و در (كربلا) از حوزه درس استاد كل آقا محمد باقر وحيد بهبهانى سرآمد دانشمندان شيعه در سده دوازدهم هجرى و ديگر استادان بزرگ ، ساليان دراز استفاده هاى كامل نمود و در علوم گوناگون به مقام عالى رسيد و از لحاظ ملكات نفسانى و خصال روحى مدارج كمال را طى كرد.

سپس به موطن پدرش (جاپلق ) مراجعت نمود و در قريه (دره باغ ) به رتق و فتق امور مردم پرداخت . چون (قره باغ ) روستائى كوچك و قابل سكونت وى نبود، و ميرزا با نهايت سختى مى گذرانيد، به خواهش ‍ حاج محمد سلطان كه از اعيان آنجا و مردى خيرانديش بود به روستاى ديگرى به نام (قلعه بابو) كه از دهات جاپلق و نزديك دره باغ بود، منتقل گرديد و مشغول درس و بحث شد.

ولى در آنجا هم چندان به ميرزا آن دانشمند عالی مقام و مجتهد بزرگ خوش نگذشت . زيرا جز برادرش ميرزا هدايت الله ، و على دوست خان پسر حاج طاهر، كسى نبود كه از دانش گوناگون وى استفاده كند.

بعلاوه جز چند كتاب علمى و استدلالى كه بتواند مورد مطالعه قرار دهد، كتاب ديگرى در اختيار نداشت !

اهل ده هم بقدرى از معرفت دور بودند، كه ميان او و آخوند مكتبى ده به نام ملا سبزعلى فرق نمى گذاشتند، بلكه ميان او و (ملاشاه مراد) كه از ملا سبزعلى هم پست تر بود تميز نمى دادند.

چون ميرزا قمى زمينه را براى توقف بيشتر در آن محيط خفقان آور، مناسب نديد و شدت استيصال هم او را كاملا رنج مى داد و مخصوصا فقدان كتاب كه غذاى روح وى بود او را به ستوه آورده بود، ناگزير به اصفهان مسافرت كرد و مدتى در (مدرسه كاسه گران ) توقف نمود، و چون اهانتى از بعضى از مدعيان فضل نسبت به خود ديد به شيراز كه در آن موقع مقر كريم خان زند بود سفر كرد و دو سه سال در شيراز گذرانيد. در آنجا دانشمند محترمى به نام شيخ عبدالنبى و پسرش شيخ مفيد شيرازى (استاد فرصت الدوله مؤ لف آثار العجم ) از وى پذيرائى نمودند. آن دانشمند عالم دوست مبلغ هفتاد تومان و به نقلى دويست تومان براى امرار معاش ميرزا مجتهد عالی مقام تقديم داشت .

ميرزا به اصفهان برگشت و از آن پول قسمتى از كتب فقهى و استدلالى و لغت و حديث را كه مورد لزوم و اساس كارش بود، خريدارى نمود، سپس به وطن خود در جاپلق مراجعت كرد. در بازگشت چون مختصر سرمايه اى داشت و كتب مورد لزوم را با خود آورده بود، عده اى از طلاب نزد وى شروع به تحصيل علم كردند.

با اين وصف محل از وجود اهل فضل و دانش خالى مانده بود. نه شهرى مانده بود و نه اهل شهرى . فقط عده اى دهاتى كم مايه كه ميان خوب و بد فرقى نمى گذاشتند و هر را از بر تشخيص نمى دادند در آنجا گرد آمده بودند. به همين جهت رفته رفته وضع نامساعد محيط و تنگى معيشت بر ميرزا فشار آورد. خاصه كوتاه فكرى مردم ده روح بلند پروازش را بى نهايت مى آزرد.

گاه مى شد كه براى يك موضوع نامربوط و دور از نزاكت ، دهاتى ها سر و صدا راه مى انداختند، و در پايان قضاوت جر و دعواى خود را به آن دانشمند عالی مقام محول مى كردند، كه خود اين كار نيز بيشتر بر ملامت خاطر او مى افزود و بيش از پيش افسرده اش مى نمود. تازه مشكل اين بود كه ميرزا چگونه اظهار نظر كند كه نظر وى مورد پسند آنها واقع شود و كار بالا نگيرد!

مصيبت بيشتر اينجا بود كه با همه اين ناراحتى ها و محروميت ها كه ميرزا در آن محيط تنگ داشت ، آخوندهاى مكتبى ده ملا سبزعلى و ملا شاه مراد هم به وى رشك مى بردند، و توقف او را مايه بسته شدن دكان خود مى دانستند، با اينكه ميرزا مجتهد عاليقدر كارى به كار آنها نداشت .

ملا سبزعلى دنبال فرصت مى گشت تا مگر ميرزا را از نظر اهالى ده بيندازد و او را از قلمرو حكومت خود دور كند تا نانش خاك اره نشود.

سرانجام روزى اهل ده را جمع كرد و ضمن نكوهش و انتقاد زيادى كه از ميرزا نمود گفت : اين ملا كه او را مجتهد مى دانيد، هيچ سواد ندارد و بلد نيست چيز بنويسد: شما بيخود دور او را گرفته ايد و مرافعات خودتان را پيش او مى بريد و گوش به فرمان او مى دهيد.

براى اين كه بدانيد او سواد دارد يا نه من او را دعوت مى كنم و شما در حضور من از او بخواهيد كه بنويسد (مار) و بعد هم من مى نويسم و سپس قضاوت را به عهده خود شما كه فهميده هاى اين محل هستيد و عده اى ريش سفيد هم در ميان شماست وا مى گذارم !

دهاتى ها هم قبول كردند و ميرزا دانشمند عالی مقام را كه از توطئه ملا سبز على و شيادى او بكلى بى خبر بود، دعوت كردند در مجمع آنها شركت جويد. در آنجا دهاتى ها از ميرزا خواستند براى آنها بنويسد (مار) ميرزا هم چون گرفتار يك مشت عوام كالانعام شده بود چاره اى جز تسليم نديد و بى خبر از همه جا نوشت (مار).

در اينجا ملا سبزعلى بادى به گلو انداخت و سينه را صاف كرد و جلو آمد و گفت : مردم حالا من هم مى نويسم (مار) بعد خداوكيلى خودتان ببينيد، مار اينست كه من نوشته ام يا آنكه ميرزا نوشته است !

آنگاه ملا سبزعلى شكل مارى كشيد كه سر داشت و دنباله اش باريك و دراز و پيچ خورده بود. سپس مجددا از مردم و ريش سفيدان ده خواست كه درست به هر دو نگاه كنند و انصاف بدهند كه مار كدام است ؟

مردم احمق بى سواد هم مار كشيده ملا سبزعلى مكتب دار را ترجيح دادند و گفتند: مار اينست كه تو نوشته اى !!

ميرزاى قمى از اين واقعه و معركه اى كه ملا سبزعلى بر پا كرده بود. فوق العاده متاءثر گرديد و چون ديد كه كارش به اينجا كشيده و ملا سبزعلى هم سر به سر او مى گذارد و مردم كودن ده او را بر مرد محققى چون وى كه سالها عمر گرانبهاى خود را صرف انواع علوم عقلى و نقلى كرده است ، ترجيح مى دهند گريست و دست به آسمان برداشت و گفت : خدايا بيش از اين نگذار من ذلت بكشم و ميان اين مردم بمانم .

اندكى بعد از اين واقعه ميرزا رهسپار شهر قم شد، و در آنجا اقامت گزيد. كم كم مدرسه اى بنا كرد و شروع به تدريس نمود. فضلا و دانشمندان از سراسر ايران و عراق عرب به پيرامونش گرد آمدند و از خرمن علومش ‍ خوشه ها چيدند و كارش به جائى رسيد كه شخص اول روحانيت ايران گرديد. تا آنجا كه فتحعلى شاه قاجار هرگاه به قم مى آمد به ديدنش ‍ مى رفت . بدين گونه دانشمند عالی مقامى كه در محيط تنگ ده گرفتار ملا سبزعلى شده بود، در سواد اعظم قم مرجع تقليد ايران و بنيان گذار حوزه علميه شيعه گرديد.(٦٢)

## مسلمان و نوكر اجنبى ؟

ميرزا تقى خان امير كبير بزرگترين شخصيت سياسى و نظامى دوران سلاطين قاجار است . اين مرد بزرگ بعد از صدارت حاج ميرزا آقاسى وزير درويش مسلك و نالايق محمدشاه قاجار به نخست وزيرى ايران و صدراعظمى ناصر الدين شاه ، پادشاه جوان نوزده ساله رسيد.

پيش از روى كار آمدن امير كبير، چنان اعضاء سفارت روس بر دستگاه حكومت ايران چيرگى پيدا كرده بودند و دست به خودسرى مى زدند، كه حتى نوكران سفارت با وزيران برابرى مى كردند.

وضع تا آنجا آشفته و اسف انگيز بود كه هر مكتوبى كه از سفير روس براى صدراعظم مى آوردند، حامل مكتوب در هر موقعى كه بود مى بايد شخصا آنرا به دست صدر اعظم بدهد و بلا تاءمل جواب گرفته برود.

ولى بعد از آنكه امير كبير به صدارت رسيد به كلى ورق برگشت ... يك روز پير مردى از اهالى ايران كه نايب غلامان سفارت روس بود، مكتوبى براى امير كبير صدراعظم ناصر الدين شاه آورد، و طبق مرسوم خواست وارد مجلس امير شود و شخصا آنرا تسليم كند و جواب بگيرد!

امير كبير هنگام تصدى پست صدراعظمى مقرر داشته بود كه هر كس با او كارى داشت مانع نشوند و بگذارند شخصا با امير تماس بگيرد و حاجت خود را معروض بدارد.

ولى در اين جا ملازمان صدراعظم از ورود نايب غلامان سفارت روس ‍ جلوگيرى نمودند. نايب به گمان اين كه او را نشناخته اند گفت من حامل مكتوب سفير روس و نايب غلامان سفارت هستم و تا كنون سابقه نداشته كسى مرا از ملاقات شخص اول مملكت ايران منع كند و چنين حقى را نداشته است !

گفتند: هر كس مى خواهى باش ، گذشته گذشت ، امروزه دوره صدارت ميرزا تقى خان امير كبير است ، بايد با كسب اجازه به حضور نخست وزير ايران شرفياب شوى . گفت : پس اجازه بگيريد. يكى از پيشخدمت ها رفت به اطاق صدراعظم و برگشت و گفت : مكتوب خود را بده تا من تسليم كنم ، چون به شما اجازه ورود ندادند.

نايب گفت : من هم بر خلاف مرسوم نمى توانم رفتار نمايم .

گفتند:پس بر گرد به سفارت و از سفير كسب تكليف كن . نايب بر آشفت و بعد از فكر و تاءمل ديد مراجعت صلاح نيست و ناگزير آنرا تحويل داد تا به امير كبير تسليم نمايند ولى سفارش كرد جواب آنرا زود بگيرند، و به او تحويل دهند.

نايب غلامان سفارت روس مدتى انتظار كشيد ولى جوابى نرسيد. به هر خادمى مى گفت : پس جواب آقاى سفير روس چه شد، و چرا مرا معطل كرده ايد؟ كسى اعتنا به او نمى كرد! نايب هم از اين انتظار و تحمل خلاف عادت به زحمت افتاده بود و به خود مى پيچيد.

در نتيجه چون نايب خود را در معرض بى احترامى ديد و از طرفى به وجود دولت بهيه روسيه و سفارت فخيمه مى باليد، از آن بى اعتنائى كه نسبت به او شده بود به تنگ آمد و بناى داد و فرياد گذارد، و جواب امير يا عين مكتوب سفير را مطالبه نمود.

امير كبير با شنيدن سر و صداى وى بانگ زد كه اين صداى كدام خودسر بى ادب بود؟ عرض كردند: نوكر سفارت روس است ! و جواب مكتوب سفير را مى خواهد. امير كبير بر آشفت و دستور داد او را به حضور بياورند. همين كه نايب نمايان شد و قدم به صحن حيات نهاد به فرمان امير او را زير ضربات شلاق گرفتند.

سپس فرمان داد حبسش كنند و از آن پس مشغول انجام امور سايرين شد. چون كار يك يك را به انجام رسانيد و همه بيرون رفتند، بر خاست وارد حياط ديوانخانه شد و به عنوان رفع خستگى به قدم زدن پرداخت .

در ضمن قدم زدن پيشخدمت ها را نيز دنبال بعضى كارها فرستاد تا تدريجا ديوان خانه خلوت شد و خود به تنهائى مشغول قدم زدن گرديد.

در اثناى قدم زدن يك دور از كنار اتاق هاى ديوان خانه عبور كرد تا به مقابل اتاقى رسيد كه نايب غلامان سفارت روس در آن توقيف شده بود.

تا چشم نايب به امير كبير افتاد از جا بر خاست تعظيم كرد.

امير كبير اول به رو نياورد ولى بعد پرسيد: تو كيستى ؟ عرض كرد: نايب غلامان سفارت روس هستم كه امر فرمودى مرا توقيف كنند.

امير نگاهى اعجاب آميز به وى افكند و فرمود بيا بيرون و چون بيرون آمد گفت : از لباس و زبان تو معلوم مى شود كه مسلمانى ،ها؟ گفت : آرى مسلمانم .

- با اينكه تو مسلمان هستى و در اين سن و سال بايد به تفكر توشه آخرت خود باشى ، چرا سنگ كفار را به سينه مى زنى ؟

- چه كنم ، سالهاست كه نوكر سفارت هستم ، و پرورده نعمت و امين آنها مى باشم و جز اين كار چاره اى نداشتم ، ولى اكنون هر طور حضرت اجل مى فرمايند اطاعت مى كنم .

- بايد از امروز تو نوكر من باشى و اوامر مرا اطاعت كنى .

- منت دارم و از سفارت روس استعفا مى دهم .

- نه ! نمى خواهم از خدمات آنها كناره گيرى كنى ، بلكه بايد همانجا باشى و به من خدمت نمائى . حقوق ماهانه ات در آنجا چقدر است ؟

- قربان چهار تومان است (٦٣).

- بسيار خوب ، فلان صراف را مى شناسى ؟

- بله ، اتفاقا او از منسوبين چاكر است .

- به او سفارش مى كنم به طور محرمانه ماهى پنچ تومان به تو بدهد.

- خانه ات در كجاست ؟

- در فلان محله شهر است .

- فلان سيد تفرشى همسايه تو نيست ؟

- چرا او همسايه من است .

در اين هنگام صدراعظم گفت : خدمتى كه بايد انجام دهى اينست كه هر وقت مطلبى راجع به ايران و ايرانيان در سفارت شنيدى شبانه به طور محرمانه كه حتى كسى از اهل خانه تو هم پى نبرد به سيد مزبور مى گوئى و او به من مى رساند. اگر جز تو و او شخص سومى از آن مطلب اطلاع يافت مى دهم تو را به قتل برسانند. اكنون مرخصى ، برگرد به سفارتخانه و بگو: چاكر صدراعظم مكتوب را گرفتند و جواب آنرا موكول به موقع ديگرى نمودند.

راوى از معلم روسى (درارالفنون ) نقل مى كند كه مى گفت كارمندان سفارت روس مى گفتند: بى جهت نيست كه ايرانيان عقيده به وجود جن دارند! حتما امير كبير تسخير جن كرده است !!

كار به جائى رسيده بود كه هرگاه سفير روس مى خواست سخنى به نفع دولت متبوع خود راجع به ايران در ميان بگذارد، چون پاسى از شب مى گذشت با عده اى از محارم خود كه از جمله همين نايب غلامان سفارت بود چراغ ها به دست مى گرفتند و اتاق ها و پشت پرده و لاى شيروانيها و زواياى عمارت سفارت حتى مستراح را كاملا جستجو مى كردند، و بعد از اطمينان خاطر كه يقين مى كردند كسى و جنى نيست ، به مذاكره مى پرداختند! با اين وصف فرداى آن شب مكتوبى از امير كبير به سفير مى رسيد كه از خلال آن معلوم بود صدراعظم از مذاكرات ديشب آگاهى يافته است (٦٤).

## امير كبير و سماور ساز

فصل بهار و ايام پر نشاط عيد نوروز بود. جمعى در باغ چهل ستون اصفهان دور هم نشسته و مشغول تفريح و سرگرم گفتگو بودند. در آن اثنا سائلى جلو آمد و از حضار تقاضاى مساعدتى كرد.

چون ايام عيد بود هر يك از جمع حاضران مبلغ معتنابهى به سائل مزبور كمك كردند. در اين هنگام سائل جمعيت را مخاطب ساخت و اظهار داشت :

من فقير حرفه اى نيستم و اهل تكدى نبوده ام . اين مبلغ كه به من داديد مخارج چند روز مرا تاءمين مى كند. اگر حال شنيدن داريد، سرگذشت جالب خود را كه تا حدى شگفت آور است براى شما نقل كنم . چون حضار روى خوش نشان دادند. سائل هم شروع به گفتن كرد و سرگذشت خود را بدين گونه شرح داد: چندين سال پيش از اين يك روز حاكم اصفهان فرستاد و دوات گران را كه من هم يكى از آنها بودم احضار نمود و خطاب به آنها گفت : هر كدام كه ميان شما استادتر است به من معرفى كنيد. دوات گران دو نفر را كه يكى من بودم از بين خود معرفى نموده و گفتند: اين دو نفر از همه ما در فن خود استاد ترند.

حاكم سايرين را مرخص كرد و بعد به ما گفت : كدام يك از شما دو نفر برازنده تر هستيد؟ همكار من ! مرا معرفى كرد و افزود كه اين شخص در فن خود سرآمد همگان است و يكى از صنعتگران خوب اصفهان مى باشد.

حاكم او را هم مرخص كرد، آنگاه رو به من كرد و گفت : ميرزا تقى خان امير كبير صدراعظم براى انجام كار مهمى تو را به تهران احضار نموده است . سپس خرج راه كافى به من داد و فورا مرا به سوى تهران گسيل داشت . بعد از اينكه وارد تهران شدم به حضور امير كبير صدراعظم رسيدم و خود را معرفى كردم .

امير كبير پس از استحضار كافى از حال من و بعد از آنكه تشخيص داد كه در فن دوات گرى استادم ، سماورى كه جلويش گذاشته بود برداشت و به من نشان داد، آنگاه از من پرسيد: آيا مى توانى مانند اين سماور بسازى ؟

اولين بارى بود كه در اوائل سلطنت ناصرالدين شاه ، سماور (از روسيه ) به ايران آورده بودند.

من تا آن روز چنين نديده بودم . قدرى به آن نگاه كردم و از طرز ساختمان آن آگاهى حاصل نمودم ، سپس گفتم : آرى . امير كبير گفت : اين سماور را به عنوان نمونه ببر و مانندش را بساز و بياور.

من از نزد صدراعظم خارج شدم . رفتم بازار و دكان دولت گرى پيدا كرده مشغول ساختمان سماور گرديم . بعد از اتمام كار سماور را برداشتيم و نزد امير كبير بردم . كار من مورد نظر امير واقع شد و تز من پرسيد: اين به چه قيمت تمام شده است ؟

من در پاسخ گفتم : روى هم رفته ١٥ قرآن اميركبير با قيافه گشاده و در حالى كه تبسم بر لب داشته به منشى خود دستور داد، امتياز نامه اى برايم بنويسد كه فن سماورى سازى به طور كلى براى مدت ١٦ سال در انحصار من باشد، و بهاى فروش هر سماور را ٢٥ قرآن تعين كرد.

بعد از صدور فرمان و اعطاى امتيازنامه اميركبير رو کرد به من و گفت : برو به اصفهان كه دستور كار تو را به حاكم اصفهان داده ام تا وسائل كارت را از هر جهت فراهم نمايد.

من هم از تهران حركت كرده وارد اصفهان شدم . بلافاصله پس از ورود حكومت اصفهان مرا احضار نمود و گفت : بايد فورا دكانى با چند شاگرد تهيه كنى و هر چه مخارج آن مى شود نقدا از خزانه دولت دريافت نمائى و مشغول سماور سازى شوى .

طبق اين دستور من هم فورا چند دكان كه خراب بود از صاحبش اجازه كردم و آنها را به يكديگر راه دادم و بر حسب موقيت و لزوم احتياجات در هر يك از دكانها بنائى نمودم .

در يكى از دكانها كوره هاى جهت ريخته گرى ساختم و در ديگرى لوازم دوات گرى و در سومى سكوئى بستم كه شاگردان بنشينند، تا بدين وسيله بتوانم به خوبى سماور سازى كنم . جمعا مبلغ دويست تومان مخارج بنا و دكان ها و فراهم كردن اسباب كار شد.

اما بدبختانه هنوز مشغول كار نشده بودم كه يك نفر فراش حكومتى مثل اجل معلق آمد و مرا با حالت خاصى مانند اين كه دزدى را گرفته باشد، نزد حاكم برد. به محض اين كه حاكم چشمش به من افتاد، و اين مبلغ دويست تومان هم متعلق به دولت است ، بايد بدون چون و چرا تمام آن را پس بدهى !

ولى چون آن پول خرج بنائى دكانها و ساير مايحتاج شده بود و من نيز از خود اندوخته اى نداشتم كه وجه مزبور را ادا نمايم ، به دستور حكومت تمام هستى مرا كردند كه جمعا به ١٧٠ تومان نرسيد.

چون سى تومان ديگر باقى مانده را نداشته بپردازم ، مرا مى بردند سربازارها و در انظار مردم چوب مى زدند تا مردم به حال من ترحم كنند و آن پول وصول شود. بدين گونه آن سى تومان هم به مرور پرداخت شد!

در نتيجه آن چوبها و صدمات بدنى كه به من وارد شد، امروز چشمهايم تقريبا نابينا شده و ديگر نمى توانم به كارگرى مشغول شوم . از اينرو به گدائى افتادم . در صورتى كه اگر امير كبير را نگرفته بودند و من همچنان مشغول كار بودم ، امروز يكى از بزرگترين متمولين اين شهر بودم (٦٥)

## ميرزا محمد اخبارى و آوردن سراشپخدر

سردار روسى در سال يكهزار و دويست و هيجده هجرى ، يكى از سرداران روسى به نام (سسيانلو) كه در ايران معروف به (اشپخدر)بود، از طرف امپراتور روسيه ماءمور تصرف شهر تفليس شد اشپخدر تفليس را به تصرف درآورد، و از آنجا آهنگ (گنجه ) نمود و قلعه آنرا محاصره كرد.

طى جنگى كه ميان او و جود خان قاجار حاكم گنجه در گرفت ، به واسطه خيانت ارامنه شهر، جواد خان شكست خورد ، خود و پسرش و جمعى از مدافعان شهر، نيز به تصرف (اشپخدر) درآمد.

آنگاه سردار روسى ، حكام قراباغ و ايروان را دعوت نمود كه از وى اطاعت كنند، و ماليات خود را به او بپردازند.

چون اين اخبار به فتحعلى شاه قاجار پادشاه آن روز ايران رسيد، ذستور داد نائب السلطنه عباس ميرزا به دفع او قيام كند. اين آغاز جنگهاى ايران و روس بود.

نائب السلطنه پس از تجهيز قوا در ماه صفر ١٢١٩ از تبريز آهنگ ايروان نمود، و در نيم فرسنگى آنجا فرود آمد،

پس از چند روز جنگ و گريز كه گاهى روسيان و زمانى ايرانيان شكست مى خوردند سرانجام آشپخدر شكست سختى خورد، به طورى كه از سرهاى سربازان روسى در كنار لشگرگاه مناره ها ساختند، و از بدن هاى ايشان تل ها به وجود آمد، ناگزير آشپخدر در اول ربيع الثانى همان سال از كنار ايروان به سرعت به تفليس بازگشت . و ايرانيان آنها را تعقيب كرده اسيران فراوان گرفتند.

در ماه صفر سال بعد فتحعلى شاه به همراهى نائب السلطنه به جلودارى سپاه روس كه از تفليس به حركت درآمده بود شتافت .

پيش از رسيدن سپاه اصلى ايران ، اسماعيل خان دامغانى سردار ايرانى با روسيان درگير شده بود، و همينكه سپاه روس حمله بردند و جماعتى انبوه از آنها را كشتند و غنائم بسيارى به چنگ آوردند.

نائب السلطنه تعداد زيادى از سرهاى ايشان را براى تماشاى فتحعلى شاه فرستاد.

پس از اين فتح ، (بولكونيك گرگين ) سرهنگ سپاه روس به اتفاق (كتلراوسكى ) و جمعى از سران سپاه روس باده عراده توپ و دويست وسيله جنگى ديگر،از گنجه بيرون آمده و با سپاهيان ايران درگير شدند.

طى اين جنگ (بولكونيك ) مجروح شد و با چند تن گريخته نيمه شب به قلعه (ترناوت ) پناه برد پير قلى خان قاجار با فوجى به دنبال او تاخت تا قلعه را به محاصره گرفت .

(بولكونيك ) مهلت خواست كه پس از سه روز به ديدار نائب السلطنه شتافته و به وى تسليم گردد.

ايرانيان نيز در كار محاصره قلعه سستى نشان دادند، به همين جهت وى شب سوم گريخت و روى به گنجه نهاد.

ايرانيان او را تعقيب كردند و چندتن از همراهانش را به قتل رساندند، ولى خود (بولكونيك ) با زحمات فروان به كوه (حجرق ) كه از كوه هاى مرتفع بود پناه برد.

در اين هنگام خبر رسيد كه اشپخدر با همگى سپاه خود به كمك ( بولكونيك ) از گنجه خارج شده است .

نائب السلطنه اسماعيل خان دامغانى را به جلودارى او گسيل داشت و اسماعيل خان ، توانست با پيشقراولان اشپخدر رزم دهد.

اسماعيل خان ، با روسيان به زد و خورد پرداخت ، به نزد نائب السلطنه آورد. چون خبر رسيد كه (اشپخدر) به منظور كمك به (بولكونيك ) از گنجه بيرون رفته به دستور فتحلى شاه ، نائب السلطنه عباس ميرزا (گنجه ) را تسخير كرد و اسماعيل خان به اتفاق ابوالفتح خان جوانشيرو سربازان خود كه به جنگ اشپخدر رفته بودند تا كنار رود (ترتر) پيش رفتند، و با (اشپخدر) مصادف شدند و پيكارى سخت راه انداختند.

اشپخدر سرانجام به كوه (آق دره ) پناه برد و از سپاهيان او گروهى انبوه به قتل رسيده يا اسير شدند.

ولى در فصل زمستان كه فتحعلى شاه به تهران باز گشت نائب السلطنه به تبريز رفت (اشپخدر) سپاهيان خود را گرد آورد.

نخست گنجه را گرفت و از آنجا روى به (شيروان )نهاد.

(شفت ) سرهنگ روس نيز از راه دريا با كشتى خود به يارى اشپخدر آمد.

نائب السلطنه ناچار در شدت سرما و زمستان سخت از راه اردبيل به جلودارى (اشپخدر) حركت كرد.

در اين اوقات كه سرو صداى (اشپخدر) سردار روس و صدمات وى به شهرهاى ايران رسيده ، و خرابى و ناامنى هاى او در همه جا طنين افكنده بود، امناى در بار فتحعلى شاه از ميرزا محمد اخبارى نيشابورى كه عالمى بزرگ بود در تسخير ارواح و علم اعداد مهارت داشت خواستند كه اگر بتواند تدبيرى كند كه (اشپخد)به قتل برسد و ملت ايران از دست او آسوده گردند.

ميرزامحمد خواسته ايشان را اجابت نمود و چهل روز مهلت خواسته ؛تا در پايان مدت سر (اشپخدر) را به حضور فتحعلى شاه بياورد!

سپس ميرزامحمد در زاويه صحن مطهر حضرت عبدالعظيم اتاقى انتخاب كرد و در آنجا به خلوت نشست و ذكرى كه مى دانست به كار بست .

عبدالحسن خان پسر صدراعظم حاجى محمدحسن خان اصفهانى كه در ميان عرب و عجم به فضل و ادب مشهور است براى من (٦٦)نقل كرد كه در آن ايام كه ميرزامحمد اخبارى سر گرم كار (اشپخدر) بود شبى وارد اتاق او در حضرت عبدالعظيم شدم . ديدم رشته اى از پشت سر گذرانده و به طرف صورتى كه بر ديوار كشيده بسته و هر دو چشم بر آن چهر خيره كرده است كه مانند دو پياله خونين بود. پيوسته كلماتى چند بر زبان مى راند و چنان در آن انديشه فرو رفته بود و نگران آن صورت بود كه از روز موعود ادامه داد. چون آن لحظه فرا رسيد كاردى به دست گرفت و بر سينه آن نقش كوفت .

آنگاه گفت : اشپخدر در اين هنگام كشته شد!

از آن طرف چون روز چهلم فرا رسيد اشپخدر را خواهند آورد.

امناى دولت و شخص شاه چشم به راه بودند، و چون دير شد، نزديك عصر شاه پيغام داد كه اينك روز به پايان مى رسد و از سر (اشپخدر)خبرى نيست ؟

ميرزامحمد گفت : اگر آورنده سر به واسطه لنگ شدن پاى اسبش چند ساعت ديرتر از موعد برسد، مربوط به من نيست !

ساعتى نگذاشت كه پيكى سريع السير رسيد و سر (اشپخدر) را در حضور شاه و امناى دولت به زمين گذاشت !

معلوم شد در (سليمانيه ) شش فرسخى تهران اسب آوردند سر، از يك پا لنگ شده ، و او با زحمت خود را رسانيده است ، تاءخير نيز به همين جهت بوده است !

جالب است كه واقعه قتل (اشپخدر) در جبهه جنگ نيز تقريبا به همين كيفيت بود.

زيرا وقتى در (بادكوبه ) از سوز و سرما چهار پايانى كه توپخانه (اشپخدر) را حمل مى كردند، تلف شدند، و آذوقه و علوفات در لشكر وى رو به كاهش نهاد و كار به اشكال بر خورد نمود. (اشپخدر ) خواست با حيله و نيرنگ مصطفى قلى خان حكمران باد كوبه را فريب دهد، تا از آن گرداب بلابجهد.

به همين جهت به حسينقلى خان قاجار سردار ايرانى پيغام داد كه می خواهد به ملاقات طرفين تعيين كرد.

روز ديگر (اشپخدر) با دو سه تن از همراهان خود از لشكرگاه بيرون آمد و به جاى تعيين شده رفت .

حسينقلى خان نيز با پسر عم خود ابراهيم خان و يكى دو تن ديگرى از قلعه بيرون آمده و

با اشپخدر ملاقات نمودند سپس نشستند و به گفتگو پرداختند.

در ميان گفت تو شنود ابراهيم خان به اشاره حسينقلى خان با تفنگى كه در دست داشت ، از پشت سر (اشپخدر ) را هدف قرار داد، و شليك كرد، گلوله از سينه او خارج شد و او به رو افتاد و در دم جان سپرد، بلادرنگ همراهانش را گرفته سر بريدند.

سر (اشپخدر ) با يكدست او را نيز قطع كردند، بسيارى را كشتند و جمعى را اسير كردند .

حسينقلى خان سر و دست (اشپخدر ) را در تو بره اى نهاد براى نائب السلطنه فرستاد و او نيز آنرا روانه تهران نمود، و در روز٦ ذى الحجه به نظر فتحعلى شاه رسيد .

بعد از رسيدن سر بريده (اشپخدر ) امناى دولت فتحعلى شاه ، از ميرزا محمد اخبارى خواستند كه همين معامله را با پادشاه روس كند و سر او را نيز بياورد.

ميرزا محمد گفت : امپراتور را نمی توان به اين آسانى زيان رسانيد.

مرا هم به واسطه قتل (اشپخدر) كه سردارى بزرگ بود و نفسى قوى داشت ، خواهند كشت ! اتفاقا همين طور هم شد.

فتحعلى شاه كه از او و كارش به هراس افتاده بود با مهربانى و ملاطفت او را نواخت و روانه عتبات عاليات ساخت .

در بغداد ميان اسعد پاشا كه از كار ميرزا محمد آگاهى داشت براى دفع دشمن به وى توسل جست .

داود پاشا كه از ارتباط رقيب با ميرزا محمد آگاه شده بود، عوام را بر ضد او شورانيد، و جمعيت به طرف خانه او روان شدند.

ميرزا محمد كه در آن وقت در خانه خود با نزديكانش نشسته بود، به آنها گفت از عمر من لحظه اى باقى نمانده است : گفتند خطر از طرف كى متوجه شماست ؟ و به چه وسيله خواهيد مرد؟

در همين لحظه صداى غوغاى خلق بلند شد، و شورشيان سر رسيدند، و از پشت بام به درون خانه ميرزا محمد ريختند، و با خنجر و شمشير او را به رسانيدند(٦٧)

## شوقى بهبهانى

سيد اسماعيل بهبهانى از دانشمندان نامى سده سيزدهم هجرى و معاصر ناصرالدين شاه قاجار بود. وى نواده سيد عبدالله بلادى بحرينى است كه از (بحرين ) به بهبهان مهاجرت كرد و در آن شهر به سر برد. سيد عبدالله نامبرده از مفاخر علما و نزد مردم بهبهان بسيارى محترم و بزرگ بود.

در فتنه افغان (بهبهان )يكى از شهرهاى ايران بود كه از خطر هجوم و مظالم و فجايع افغانها مصون ماند.

بعد از سقوط اصفهان (آزادخان افغان )براى تسخير بهبهان به آنجا لشكر كشيد، اهالى بهبهان به دستور آقا سيد عبدالله با اينكه بيش از يك توپ نداشتند، درهاى حصار شهر را بستند و به دفاع بر خاستند. مدتى شهر در محاصره آزادخان افغان بود ولى كارى از پيش نمى رفت . سر انجام بهبهانى ها به ستوه آمدند و توپ را با گلوله مسى پر كردند كه و به آقا سيد عبدالله روحانى محبوب و مورد علاقه خود پيشنهاد كردند كه با دست خود توپ را آتش كند ،تا آنها شليك كنند، شايد به ياری خداوند دشمن از اطراف شهر رانده شود.

آقا سيد عبدالله توپ را از آتش كرد اتفاقا اولين گلوله توپ به تيرك چادر آزادخان افغان اصابت كرد و تيرك شكست و قطعه چوبى از آن به سر آزادخان خورد و سرش را شكست . آزادخان سانحه را به فال بد گرفت و از بهبهان عطف عنان كرد و بدين گونه اهالى بهبهان از شر او و لشكريان افغان آسوده شدند.

آقا سيد اسماعيل بهبهانى نواده اين مرد فقيه و زاهد پاك سرشت ، شاگرد دانشمند عالى مقام شيعه صاحب جواهر و حاج شيخ مرتضى انصارى بود. بعد از دريافت اجازه اجتهاد از نجف اشرف به بهبهان بازگشت و به اداره امور شيعيان آنجا همت گماشت .

در سال ١٢٨٧ هجرى كه براى بار دوم به اعتاب مقدسه شرفياب شده بود، با ناصرالدين شاه كه او نيز به زيارت ائمه اطهار عليه‌السلامآمده بود ملاقات نمود. ناصرالدين شاه از وى خواست كه به تهران منتقل شود و به عنوان عالم بزرگ پايتخت به سر برد .

آقا سيد اسماعيل به دعوت ناصرالدين شاه به تهران رفت و در آنجا مرجع خاص و عام شد و از علماى طراز اول آن روز تهران به شمار آمد و تا آخر عمر مورد توجه كامل شاه بود. وى پدر آقا سيد عبدالله بهبهانى پيشواى روحانى معروف مشروطه ايران است .

همگامى كه آقا سيد اسماعيل در بهبهان بود آب انبارى ، براى استفاده آب آشاميدنى اهالى بنا نمود كه هنوز هم باقى بست و معروف به (آب انبار سيد) است .

بعد از بناى آب انبار مزبور، يكى از شعراى هجا گو و خوش ذوق و مشهور به نام (شوقى ) كه ميانه خوبى با آقا سيد اسماعيل نداشت دو شعر زير را در نكوهش آب انبار سيد سرود كه خيلى سرو صدا به راه انداخت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آب انبارى بنا نهاده |  | لعنت به بنا و بانى وى |
| ابليس اگر خورد زآبش |  | تا مدت عمر خون كند قى |

چون شوقى شاعر ماجراجو توهين به مجتهد شرع و رئيس روحانى شهر و بناى خير وى نموده بود كه مورد توجه عموم بود، مردم او را مورد سرزنش و توبيخ قرار دادند و از آقا سيد اسماعيل خواستند كه شوقى را تنبيه كند.

آقا سيد اسماعيل شوقى را احضار نمود و علت سرودن اشعار مزبور را جويا شد و گفت : با من كه براى تاءمين آب آشاميدنى مسلمانان ساخته ام چه خرده حساب و دشمنى دارى كه با شعر خود احساسات مردم را جريحه دار؟ شوقى كه هوا را پس ديد گفت : شعرى كه من گفته ام اينست :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آب انبار بنا نهاده |  | رحمت به بنا و بانى وى |
| الياس اگر خورد زآبش |  | تا مدت عمر ره كند طى |

بعد از اين واقعه ، روزى شوقى كه شاعرى دمساز و عياش بود، به دستور وى ، شوقى به زودى در تمام محلات شهر منعكس مى شود و باعث سرزنش وى توسط همكاران و رقبايش مى گردد.

روزى در ميان جمعى كه سر به سر او گذاشته ، و كتك خوردنش را كسر شاءن و مايه ننگ او مى دانند، ايستاده و با لبداهه مى گويد:(٦٨)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با مجتهد شرع كسى جنگ ندارد |  | چوبى كه به شوقى بزند ننگ ندارد |
| آقا چو سهيل يمنى شوقى چون سيب |  | سيبى كه سهيلش نزند رنگ ندارد |

١- يعقوب ليث ، باستانى پاريزى به نقل از كتاب سمك عيار ج ١ ص ٣٠٧ و تاريخ سيستان ص ‍ ١٦٠.

٢- يعقوب ليث - به نقل از كتاب (النجوم الزاهره ) ج ٤ ص ١٠٨.

٣- وفيات الاعيان - ج ١ ص ٢٥٥.

٤- البته وظيفه اسلامى است كه در بالا بردن سطح فهم و سواد و معلومات افراد جامعه بكوشيم ، ولى در برخورد با افراد بايد با احتياط رفتار كرد.

٥- بغية الوعاة - سيوطى ، جلد ١ - ص ٦٠٦.

٦- آيه ٣٤ سوره نمل .

٧- سوره نمل آيه ٥٢.

٨- به اصطلاح اهل نجوم ، يك بيست و چهارم از شبانه روز است (منتخب ).

٩- لطائف الطوانف ، فخرالدين على صفى ، ص ١٣٦.

١٠- درويش در زبان فارسى به معنى تهى دست وارسته بى قيد بوده نه اين كه اسم گروهى خاص و اهل خرقه و خانقاه و تن پرور به دور از مسجد و مدرسه و عالم و دين باشد.

١١- گلستان سعدى - باب اول .

١٢- روضات الجنات شرح حال بهمنيار . خوشبختانه در سنوات اخير كتاب (التحصيل ) بهمنيار پس از هزار سال به وسيله دانشگاه تهران چاپ و منتشر شده است .

١٣- كشكول شيخ بهائى - ج ١ ص ١٩٣.

١٤- زهر الربيع ، سيد نعمت الله جزائرى دانشمند فقيه و محدث عاليمقام .

١٥- مهلبى - محمد بن حسن مهلبى وزير معزالدوله ديلمى بود و در بغداد به سال ٣٥٢ هجرى درگذشت .

١٦- زهرالربيع - ص ٢٧٠.

١٧- كشكول شيخ بهائى ج ٢ ص ٤٤٤.

١٨- شريكم .

١٩- ضامن .

٢٠- غور، قلمروى واقع در بين سيستان تا غزنين بوده ، و ملوك غور مشهورند.

٢١- گلستان سعدى - باب سوم .

٢٢- زينت المجالس - ص ١٢٨.

٢٣- قورباغه .

٢٤- گلستان سعدى - باب دوم .

٢٥- زينت المجالس مجدالدين حسينى ، معاصر شاه طهماسب صفوى . .

٢٦- المنجد - فوائد الادب فى الامثال و الاقوال السائره عند العرب - چاپ ١٨ ص ٩٧١.

٢٧- شعر فارسى زير در همين معنى از جلاالدين دوانى فيلسوف شهير قرن نهم هجرى نيز معروف است . دور نيست مضمون آن را از شعر ابن ميثم كه سالهاى پيش از وى بوده گرفته شده است . آن شعر اين است .

مرا به تجربه معلوم گشت در آخر حال

كه قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال

٢٨- مجالس المؤ منين قاضى نورالله شوشترى چاپ اسلاميه جلد دوم صحفه ٢١٠.

٢٩- پس مانده آب يا غذا.

٣٠- گلستان سعدى - باب دوم .

٣١- لطائف الطوائف - ص ٢٥٨.

٣٢- سوره بقره آيه ١٥١ و ١٥٢.

٣٣- مجالس المؤ منين ، لولوة البحرين ، روضات الجنات همگى در شرح حال علامه حلى .

٣٤- حاجيان و زوارخانه خدا.

٣٥- داد و فرياد و بگو و مگوى بى جا.

٣٦- كجاوه يا پالكى ، دو سوى داشته كه دو نفر در آن مى نشسته اند، و آن را عديل يا همپالكى مى ناميدند.

٣٧- گلستان سعدى - باب هفتم .

٣٨- تاريخ مغول تاءليف مرحوم عباس اقبال آشتيانى ص ٢٣٠ - ٢٣١ - ٢٥٠ - ٢٥٥ - ٢٥٦ - ٢٥٨.

٣٩- روضات الجنات ص ١٧٥ شرح حال علامه حلى - به نقل از (شرح من لايحضره الفقيه ) دانشمند نامى ملا محمد تقى مجلسى .

٤٠- رقص و سماع در ميان بعضى از صوفيان جايز بوده و برخى ديگر نه ، مولوى و سعدى از طرفداران آن بوده اند.

٤١- مثنوى مولوى - جلد دوم .

٤٢- كافى جلد ١ - رجال كشى چاپ نجف .

٤٣- يعنى : آيا مردم را به كار نيك فرمان مى دهيد، ولى خود را فراموش مى كنيد؟ - آيه ٤٤ سوره بقره .

٤٤- گلستان سعدى - باب دوم .

٤٥- حافظ در علم درايه و حديث و رجال معنى ديگرى دارد، و به كسى مى گويند كه يكصد هزار حديث با سلسله سند، يا سيصد هزار حديث بدون سند از برداشته باشد.

٤٦- بهارستان جامى - روضه ششم ص ٦٥.

٤٧- زهر الربيع عربى - چاپ نجف ص ٤٩.

٤٨-كتاب مربوطه .

٤٩- گلستان سعدى - باب هشتم .

٥٠- كشكول شيخ بهائى - ج ٢ ص ٥٢٧.

٥١- عالم آرى عباسى ، ج ١، ص ٢١٣، با منحصر تغييرى در عبارت .

٥٢- يعنى ارث عموها.

٥٣- مبذر، يعنى ولخرج خداود در قرآن مجيد مى فرمايد: (ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين ) يعنى : افرد ولخرج برادران شيطانند.

٥٤- هم اكنون . آينده .

٥٥- تيره و كدر.

٥٦- يعنى آنچه وظيفه دارى برسان ، اگر نپذيرفتند ايرادى بر تو نيست .

٥٧- گلستان سعدى باب هفتم .

٥٨- كشكول شيخ بهائى ، ج ٢ ص ٥٥٨.

٥٩- عالم آراى عباسى - چاپ امير كبير ج ١ - - با مختصر تغييرى در عبارت .

٦٠- روضات الجنات - ج ٦ ص ١٠١.

٦١- مرآت الاحوال - تاءليف آقا احمد كرمانشاهى نوه وحيد بهبهانى (خطى ) رياض العلماء، ميرزا عبدالله افندى ، رياض الجنه (نسخه خطى ) سيد محمد حسن زنوزى .

٦٢- الروضة البهيه - تاءليف حاج سيد شفيع جاپلقى ، و قصص العلماء، شرح زندگانى وحيد بهبهانى تاءليف نويسنده ص ٢٥١ ذيل ، شرح حال ميرزاى قمى .

٦٣- البته چهار تومان ١٣٨ سال پيش .

٦٤- زندگانى امير كبير - تاءليف حسين مكى - ص ٢١٣.

٦٥- زندگانى ميرزا تقى خان اميركبير -- تاءليف حسن مكى چاپ دوم ص ٤٧ -- به نقل از مرحوم سر تيپ عبدالرزاق مهندسى بغايرى با جزئى تغيير در عبارت .

٦٦- سپهر مؤ لف ناسخ التواريح .

٦٧-ظناسخ التواريخ -- شرح حال سلاطين قاجار چاپ قم جلد اول صفحات ١٢٤-- ١٤٥ با تلخيص و تغيير عبارت .

٦٨-مرآت البلدان - المآثر و الآثار- محمد حسن خان اعتماد السلطنه ، شرح زندگانى وحيد بهبهانى ، تاءليف تاءليف نويسنده ، چاپ دوم ص ١١٧.

فهرست مطالب

[پيشگفتار 2](#_Toc22929334)

[شاهكار عيارى 6](#_Toc22929335)

[بزرگداشت قرآن 11](#_Toc22929336)

[عوام زبان نفهم 15](#_Toc22929337)

[عمروليث صفارى و زن بيوه 18](#_Toc22929338)

[بنى آدم اعضاى يكديگرند 20](#_Toc22929339)

[استعداد (بهمنيار) 22](#_Toc22929340)

[مرد و زن اجنبى 24](#_Toc22929341)

[كرامت صوفى 26](#_Toc22929342)

[خون به ناحق ريخته 28](#_Toc22929343)

[ارزش علم 29](#_Toc22929344)

[آرزوى طولانى 31](#_Toc22929345)

[در سر پل اين دنيا 32](#_Toc22929346)

[شرط آدميت نيست 34](#_Toc22929347)

[استقامت 35](#_Toc22929348)

[ندامت 38](#_Toc22929349)

[علم يا مال ؟ 41](#_Toc22929350)

[سخن گفتن با نااهل 45](#_Toc22929351)

[خواجه شمس الدين محمد صاحب ديوان جوينى 46](#_Toc22929352)

[علامه حلى و سيد موصلى 50](#_Toc22929353)

[سلطان خدابنده 51](#_Toc22929354)

[حاجى قلابى 54](#_Toc22929355)

[غازان خان 55](#_Toc22929356)

[طلاق زن محمد خدابنده 63](#_Toc22929357)

[تقليد كوركورانه 69](#_Toc22929358)

[پرهيزكار 76](#_Toc22929359)

[عالم و عابد 83](#_Toc22929360)

[حقيقت و مجاز 84](#_Toc22929361)

[نابيناى روشندل 90](#_Toc22929362)

[قطعه 92](#_Toc22929363)

[عالم نماى شياد 93](#_Toc22929364)

[انسان بالغ ؟ 98](#_Toc22929365)

[عشق پيرى 99](#_Toc22929366)

[تاءثير همنشينى 100](#_Toc22929367)

[نكوهش ولخرجى 111](#_Toc22929368)

[خدا را فراموش مكن 113](#_Toc22929369)

[خروس بى محل 115](#_Toc22929370)

[فيض و فياض 119](#_Toc22929371)

[دختر علامه مجلسى 124](#_Toc22929372)

[ميرزاى قمى و ملاسبز 128](#_Toc22929373)

[مسلمان و نوكر اجنبى ؟ 133](#_Toc22929374)

[امير كبير و سماور ساز 138](#_Toc22929375)

[ميرزا محمد اخبارى و آوردن سراشپخدر 142](#_Toc22929376)

[شوقى بهبهانى 148](#_Toc22929377)

[فهرست مطالب 154](#_Toc22929378)